

پنجرہ

فہیمہ رحیمی



رحیمی، فهیمه، ۱۳۳۱ -

پنجره / فهیمه رحیمی - تهران: نشر چکاوک

۱۳۷۲

ISBN: 964 - 6043 - 26 - 7

۴۵۴ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبیا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

پ ۹۴۷/ح ۸۰۵۸/PIR

پ ۴۲۴ ر

۱۳۷۲

۱۳۷۲

۵۰۵-۷۲ م

کتابخانه ملی ایران



پنجره

نوشته: فهیمه رحیمی

ناشر: چکاوک

چاپ هفدهم ۱۳۸۵

چاپ ولیتوگرافی: کلک

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۶۰۴۳-۲۶-۷

نشانی دفتر مرکزی: تهران - خیابان شریعتی، خیابان آمل شماره ۱۲۰ تلفن: ۷۷۵۱۱۳۷۴-۵

نشانی دفتر پخش: تهران - خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان وحید نظری شرقی

شماره ۱۲۱ واحد ۱۴ B، پخش بستان - تلفن: ۶۶۹۵۹۸۲۰ - ۶۶۹۶۲۸۰۹

فصل ۱

با صدای آرام مادر، که طنین سالهای خستگی است، نام خود را می شنوم. از پله به زیر می آیم و چشمم بر توده اثاث پیچیده ثابت می ماند. اثاث در کارتنهای جداگانه برای حمل آماده هستند. صدا در اتاق خالی می پیچد، همه چیز برای رفتن و نقل مکان آماده است. تا دقایقی دیگر باید از این خانه برویم. خانه ای که خاطرات کودکی ام را در خود نهان دارد. با افسوس به این منظره نگاه می کنم و می گویم (کجا رفتند آن روزهای خوب، روزهای سادگی و یک رنگی؟ کجا رفتند آن لبخندهای صمیمی و آن شیطنت های کودکانه؟ آیا پس از من دختری شبها بر روی این بام بیدار، نشسته ستاره ها را شماره خواهد کرد؟ آیا پس از من دختری برای کبوتر پیری که به انتظار دانه هر روز روی آنتن می نشیند دانه خواهد ریخت؟ آیا پس از من کسی برای گربه علیل همسایه دلسوزی خواهد کرد؟) اشکی که بر گونه هایم می غلتید، پروای نهان شدن نداشت.

مادر نگاهش را از صورتم گرفت و با حزن سنگین سرش را به زیر انداخت. آنگاه با چشم به واریسی پرداخت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. سپس با گفتن «حیف شد» اتاق را ترک کرد.

مسافت اتاق تا آشپزخانه را با گامهایم شماره کردم. تا آن وقت نمی دانستم چند قدم است. در آنجا هیچ نبود جز پوستری بی قاب چند میوه بر دیوار. با صدای «یا الله» چند مرد وارد حیاط می شوند و اثاث پیچیده را یکی یکی از در خارج می کنند. مات و متحیر به این کار نگاه می کنم و آرزو می کنم معجزه‌ای رخ دهد، کار ادامه می یابد و من تنها نگاه می کنم. از خانه بیرون می آیم و سر کوجه به کامیونی بر می خورم که اثاث را در خود جای می دهد. چشمم به پنجره اتاقم می افتد. پنجره‌ای رو به خیابان؛ نگاهم به جوی می افتد. آب اندکی جاری است. چراغ خیابان هنوز روشن مانده و نورش که روی شاخه‌های درخت توت می افتد بی رمق است. چه شبها که در زیر این لامپ درس خواندم و به آوای یک قوطی خالی غلتان جوی آب گوش سپردم. پنجره چوبی بی رنگم بسته بود و نرده موربانه خورده‌اش با من وداع می کرد. حس کردم آوای باد در لابه‌لای شاخه‌ها سرود (بدرود) می خواند.

شانزده سال خاطره را پای پنجره دفن می کنم و به راهی می روم که نمی دانم کجاست؟ با سنگینی دستی بر شانه‌ام، آخرین نگاهم را از پنجره می گیرم و به صورت خواهرم مرسته خیره می مانم. او لبخند بر لب دارد و می گوید «می دانم، دل کردن از این خانه مشکل است. من و تو و فریدون توی این خانه به دنیا آمدیم و در اینجا هم بزرگ شدیم، خانه جدیدمان هم بد نیست. پنجره آن هم به کوجه باز می شود؛ یک کوجه باریک و ساکت. تو از آن پنجره هم می توانی طلوع و غروب خورشید را نگاه کنی، بیا برویم، فریدون منتظر ماست. اتومبیل خودمان باید جلو کامیون حرکت کند تا راه را نشان بدهد». آخرین کارتن هم توی کامیون گذاشته شد و بارها با طناب محکم بسته شدند. کارگرها سوار شدند اما راننده برای

اطمینان یک بار دیگر طنابها را امتحان کرد و بعد سوار شد.

همسایه‌ها برای بدرقه‌مان سرکوچه جمع شده بودند. رفتگر پیر محله‌مان هم چرخ دستی‌اش را داخل کوچه هل داد و خودش را به ما رساند و پرسید «می‌روید؟» پدر دستش را در دست گرفت و گفت «بله دیگر وقت رفتن است». پیرمرد از روی تأسف سر تکان داد و گفت «حیف شد دل‌مان برایتان تنگ می‌شود». پدر تنها به یک لبخند اکتفا نکرد و گفت «سی سال تمام زحمت ما را کشیدی، کافی نیست؟» علی آقا دستکشش را در آورد و گفت «شما قدیمی‌ترین خانواده این محل بودید. همه ما به شما عادت کرده بودیم». این بار مادر وارد صحبت شد و گفت «برای ما هم دل‌کندن از این محل دشوار است، اما چاره‌ای نیست، باید رفت».

دستها بود که در هم گره می‌خوردند و اشکها بود که بر گونه‌ها جاری می‌شدند و وداع را سختتر و حزن‌انگیزتر می‌کردند. راننده بوق را به صدا در آورد و اعلان حرکت کرد. سوار شدیم و حرکت کردیم. با تکان دادن دست همسایه‌ها دور می‌شدیم. خانه‌ها شکل تازه‌تری به خود گرفته بودند و مغازه‌ها را گویی برای اولین بار بود که می‌دیدم. شوق دوباره دیدن آنها مرا واداشت تا به پشت سر نگاه کنم. تنها علی آقا مانده بود که آشغالها را در چرخ دستی‌اش خالی می‌کرد. همگی تا زمانی که کاملاً از محله‌مان دور نشده بودیم، ساکت بودیم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم پدر گفت «سی سال چه زود گذشت». مادر نگاهش کرد و هیچ نگفت اما پدر ادامه داد «وقتی پا به این محل گذاشتیم تنها دو تا خانه ساخته شده بود؛ بقیه‌اش بیابان بود و جالیز». مادر گفت «ما عمر و جوانی مان را برای آباد کردن این محل از دست دادیم». پدر گفت «قسمت اینطور بود که ما سی سال تمام یک جا زندگی کنیم، اما زیاد هم بد نبود... فراموش کردی که چه صفایی داشتیم؟ شبها وقتی دشتیان می‌آمد و می‌گفت - امشب می‌توانید آب انبارتان را پر کنید - چه کیفی

می‌کردیم» مادر با یادآوری آن زمان آهی کشید و گفت «درست است، مثل این بود که خدا همه درهای رحمتش را باز می‌کرد. خواب از چشمان می‌پرید و به انتظار آب بیدار می‌نشستیم. خدا رحمت کند آقای محمودی را، استکان و فانوس می‌آورد و کنار جوی آب می‌نشست و هر چند دقیقه یک بار آب را امتحان می‌کرد. اگر آب صاف بود دریاچه آب انبار را باز می‌کرد، اگر گل‌آلود بود می‌نشست تا آب صاف شود». پدر گفت «صدای آبی که توی آب انبار می‌ریخت از هر نوایی خوشتر بود». مرسده گفت «چقدر شما سختی کشیدید!». مادر چند بار سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. اما پدر گفت «آن روزها هم برای خودش عالمی داشت. یادم می‌آید وقتی مهمان برایمان می‌رسید، دشتبان یک سبد بادمجان و گوجه فرنگی می‌چید و پیشکش می‌کرد؛ تنگ غروب هم خیار می‌رسید. زندگی ساده و بی‌غل و غشی داشتیم. اما هرچه مردم متمدن‌تر شدند، زندگی هم دشوارتر شد. با پیشرفت دنیا صفا و یک‌رنگی هم از میان رفت. حالا تنها خاطره آن روزها به یادگار مانده. ما پیر شدیم و دنیا جوان شد، از همسایه‌های قدیمی تنها ما مانده بودیم و خانواده محمودی. مادر جون بعد از فوت شوهرش دلش نیامد یادگار او را بفروشد؛ همانجا ماندگار شد و محمود و فریدون با هم بزرگ شدند» مادر گفت «مادر جون تنها یک همسایه نبود، او از خواهر هم به من نزدیک‌تر بود. یادم می‌آید وقتی فریدون به دنیا آمد، خواهرم آمد تا از من پرستاری کند، اما چون امکانات نبود، دوام نیاورد. اما همین مادر جون با اینکه محمودش دو ماهه بود، آمد و گفت - غصه نخور خودم پرستاری‌ات را می‌کنم تا موقعی بتوانی بلند شی و کارهایت را خودت انجام بدهی - او صبحها می‌آمد و نزدیک ظهر می‌رفت. خیلی در حق من خوبی کرد. تا عمر دارم خوبیهای او را فراموش نمی‌کنم». پدر خندید و گفت «برای دخترات بگو که چقدر به من غرزدی و بهانه‌گرفتی!» مادر رنجید و پرسید «من غرزدم؟ من که به خاطر تو تمام فامیلم را ترک کردم. آنها وقتی دیدند تو مرا به چه بیابان

برهوتی آورده‌ای ایراد گرفتند. اما من گفتم هر جا که شوهرم بخواهد من راضی‌ام و با این حرف پای آنها از خانه‌مان بریده شد. پدر گفت «شوخی کردم، عصبانی نشو. تو همیشه خوب بوده‌ای، در این که شکمی نیست. آن روزها با در آمد کمی که داشتیم مجبور بودم آن خانه را بخرم. چون هر چه بود از مستأجری و خانه به دوشی بهتر بود. بحمدالله با هم ساختیم و زندگی کردیم حالا هم داریم نتیجه تحمل‌مان را می‌بینیم. خانه بزرگی خریده‌ایم. پسر و دخترمان راهی هندوستان می‌شوند. دیگر چه می‌خواهیم؟ من که راضی‌ام و خدا را شکر می‌کنم» مادر هم با گفتن (الهی شکر) سکوت کرد.

مرسده پرسید «نمی‌شد خانه‌مان را خراب کنیم و دو مرتبه بسازیم؟» پدر از آینه نگاهی به او انداخت و گفت «من خیال این کار را داشتم. سفر پیش که فریدون آمد و مطلع شد که خانواده دوستش می‌خواهند بار سفر ببندند و راهی خارج شوند، به دوستش گفت که - اگر خیال فروش خانه‌شان را دارند ما خریداریم - این بود که تصمیم گرفتیم این خانه را بخریم. پا روی حق نگذاریم خانه خوبی هم هست. هم بزرگ است و هم دو طبقه. من توی خواب هم تصور نمی‌کردم که چنین خانه‌ای را با این شرایط بتوانم بخرم. محلش اعیان‌نشین است و جای دنج و آرامی است. تو که آنجا را دیده‌ای؟» مرسده گفت «بله من دیده‌ام و باید بگویم خیلی زیباست، اما مینا هنوز آنجا را ندیده». پدر گفت دیگر راهی نمانده، مینا هم از آنجا خوشش می‌آید. اتاق رو به کوچه را به تو و مینا دادم که دختر شاعرم بتواند طلوع و غروب خورشید را ببیند. کمی اگر صبر کند می‌بیند که چه جای خوب و باصفایی است».

اتومبیل وارد خیابان پهنی شد. بدون اراده سرم را از پنجره ماشین بیرون کردم که باعث تعجب پدر شد و پرسید «این چه کاری است؟» گفتم «می‌خواهم بو کنم ببینم بوی محله‌مان را می‌دهد یا نه؟» همه خندیدند و مرسده پرسید «مگر محله بو دارد که می‌خواهی بفهمی؟» سرمگین سرم

را زیر انداختم و سکوت کردم. کمی جلوتر اتومبیل مقابل خانه زیبای ایستاد. فریدون آنجا ایستاده و چشم براه ما بود، کامیون هم ایستاد. باور نمی‌کردم که این خانه زیبا متعلق به ما باشد. با باز شدن هر دو لنگه در توانستم داخل حیاط را ببینم. دو طرف حیاط باغچه بود و سنگفرش حیاط هم از تمیزی برق می‌زد. روی سردر حیاط دو چراغ پایه کوتاه سفید قرار داشت و کنار پیاده‌رو جلو خانه هم باغچه بود که درون آن چند بید مجنون کاشته شده بود. وقتی خوب به اطراف نگاه کردم متوجه شدم که شبیه این باغچه در سرتاسر پیاده‌رو وجود دارد. خانه‌ها لوکس و مدرن بودند. با خود گفتم (حق با پدر است. جای دنج و آرامی است چون در این ساعت روز هم عابری دیده نمی‌شود). نمی‌دانستم نام کوچه باید بر آن می‌گذاشتم یا خیابان؛ چون به قدری وسیع بود که به راحتی دو اتومبیل از کنار هم می‌گذشتند. از مرسده پرسیدم، او با خوشرویی گفت که خانه‌مان در یک خیابان فرعی واقع شده. بنای خانه با چهار پله مرمری از کف حیاط جدا می‌شد که در کنار آخرین پله، از همان مرمر جاگلدانی زیبایی تراشیده بودند که گلهای رز کوتاهی در آن خودنمایی می‌کرد. وقتی وارد ساختمان شدم بیشتر تعجب کردم. کف سالن با پارکت فرش شده بود و یک دست مبل شیک با میز و صندلی ناهارخوری در آن به چشم می‌خورد. لوسترهای بلند با اشکهایی بسیار، زیبایی سالن را چند برابر می‌کرد. در فرصتی که پیش آمد از فریدون پرسیدم «آینها هم مال ماست؟» لبخندی زد و گفت «هرچه می‌بینی مال ماست». خانه‌ها با هم قابل قیاس نبودند. سالن بزرگ بود و با پله‌های مارپیچ به طبقه دیگر متصل می‌شد. در سمت چپ سالن، راهرو نسبتاً باریکی بود که در طرفین آن دو اتاق روبه روی هم قرار داشت و به آشپزخانه بزرگی منتهی می‌شد. هر اتاق حمام و دستشویی داشت. من محو تماشا بودم که فریدون با عصبانیت گفت «فرصت کافی برای دیدن داری، بیا کمک کن». با مرسده آنچه مربوط به طبقه بالا بود بردیم، طبقه بالا هم مثل پایین بود؛ با این تفاوت که

آشپزخانه به واسطهٔ دکور از سالن جدا می‌شد. اتاق من و مرسده بزرگ بود و یک کمد دیواری همخوان با رنگ اتاق داشت.

پیش از هر کاری به طرف پنجره دویدم و آنرا باز کردم. پنجرهٔ ما به کوچهٔ باریکی روبه‌روی پنجرهٔ همسایه باز می‌شد. باد نیمی از پردهٔ همسایه را به کوچه آورده بود و گلدانی پر از گل هم از پشت شیشه خودنمایی می‌کرد. حدس زدم اتاق دختر همسایه باشد. به مرسده گفتم: «چه خوب است اگر با دختر این اتاق آشنا شویم. چون با رفتن تو و فریدون واقعاً من تنها می‌مانم». نگاه مرسده روی پنجرهٔ همسایه متوقف شد و گفت: «اگر حدس تو درست باشد و این اتاق متعلق به دختر همسایه باشد، مطمئنم که با نزدیکی این دو پنجره به هم تو به زودی دوست پیدا می‌کنی. نگران نباش». کارگراها تختخوابهایمان را بالا آوردند و با سلیقهٔ مرسده هر کدام در جای خود قرار گرفت.

اندوهی که تا ساعتی پیش در دل داشتم رخت برپست. جاذبهٔ محیط و خانهٔ جدید روحی تازه در کالبدم دمید. درست مثل تولدی دوباره. همه چیز نو جلوه می‌کرد حتی اثاث‌آشنای قدیمی مان، چیدن وسایل را به بعد موکول کردیم و برای کمک به مادر به پایین رفتیم. مادر خواست تا برای کارگران جای درست کنم. پیدا کردن سماور از میان کارتنها دشوار نبود، زیرا مرسده با سلیقهٔ خاصی روی تمام آنها را نوشته بود. هنگامی که سماور را یافتم به برق زدم و دیگر وسایل را نیز به راحتی دیدم و چای را آماده کردم. با ورود خانوادهٔ خاله‌ام کارها سرعت بیشتری به خود گرفت و مردها، مخصوصاً فریدون با اشتیاقی بیشتر به کار پرداختند.

شیده، دختر خاله‌ام نامزد و همسر آیندهٔ فریدون بود. با ورود او، فریدون خستگی را به کلی فراموش و با پشتکار بیشتری وسایل را جا به جا کرد. تا پایان تحصیلات فریدون بیش از دو سال باقی نمانده بود. او در دانشگاه دهلی جامعه‌شناسی می‌خواند. فریدون پس از گرفتن دیپلم و پایان خدمت سربازی در کنکور شرکت کرد و چون قبول نشد، بخت خود

را در هندوستان آزمود و خوشبختانه موفق شد. پیش از رفتن، شیده را نامزد کرد تا پس از تحصیلاتش با هم ازدواج کنند. پدر مایل بود که او شیده را هم با خود ببرد، اما شیده مخالفت می کرد. می گفت - برای فریدون دشوار خواهد بود که هم مسئولیت او را بپذیرد و هم به درس بپردازد. این بود که فریدون تنها عازم شد. چند روز دیگر هم مرسده برای شرکت در کنکور پزشکی با او به هندوستان می رود. تنها من می مانم و دو سال تحصیل، که بعد از اتمام آن من هم به مرسده ملحق می شوم. من از مرسده دو سال کوچکتر هستم اما از نظر قد و اندام درست همطراز او. شباهت فوق العاده ما به یکدیگر همیشه موجب شگفتی دیگران می شود، به طوری که اگر خال کنار لب من نباشد، تشخیص ما از یکدیگر مشکل است. گاهی من و مرسده برای اینکه دوستانمان را به اشتباه بیاندازیم، او خالی گوشه لبش می گذارد و با هم وارد جمع می شویم. وجود دو مینا در یک زمان همه را به اشتباه می اندازد و غالباً مرسده، مینا خطاب می شود. عمومی بزرگم به علت کهولت بیش از دیگران اشتباه می کند و غالباً مرا هم مرسده خطاب می کند.

از کودکی ما به دوقلوها مشهور شدیم، در صورتی که چنین نبود. اگر شباهت ظاهر را کنار بگذاریم، فرق من و مرسده کاملاً مشخص می شود. او دختری است مهربان و خونگرم و در برابر مشکلات مقاوم. اما من فکر می کنم که این طور نباشم.

وقتی آخرین جلد کتاب را در کتابخانه جا دادم از شدت حسنگی روی تخت افتادم و به مرسده گفتم «من خوابم می آید و میلی به شام ندارم. به مادر بگو من غذا نمی خورم». مرسده بدون حرف اتاق را ترک کرد و پایین رفت.

فصل ۲

تمام اسباب خانه جاگیر شد و پرده‌های نو، سالن را تزیین کرد. خانه دلنشین و باشکوهی شد و زندگی در مسیر عادی خود قرار گرفت. مانده بود پرده اتاق مرصده که پیشنهاد کرد به جای پرده از لوردراپه‌ای به رنگ پاییز استفاده کنیم. پدر قبول کرد و فردای آن شب اتاقمان با لوردراپه تکمیل شد.

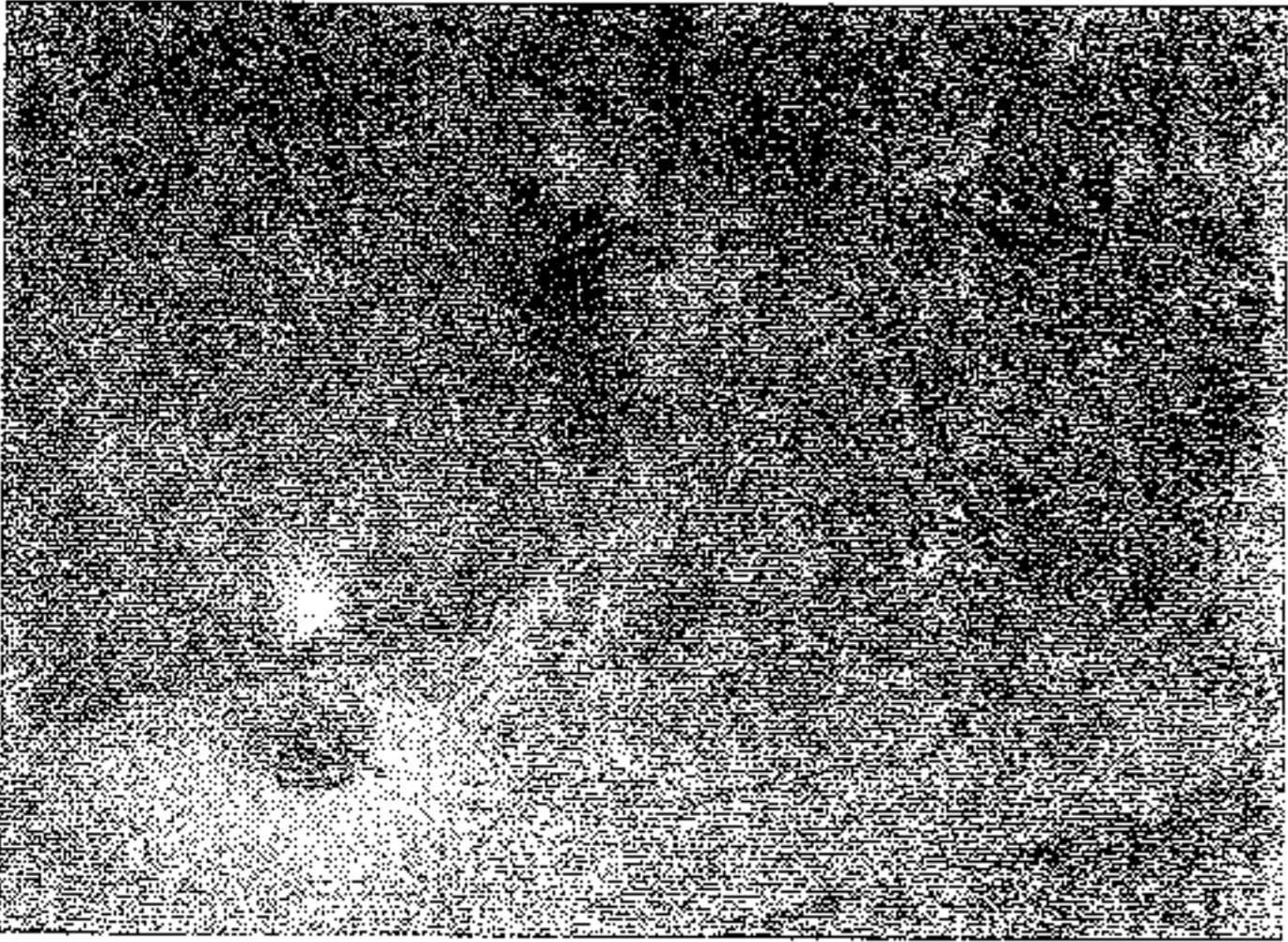
نشستم و به منظره پاییز لوردراپه نگاه کردم و با صدای بلند گفتم: «باید پنجره را بست و چفتها را محکم کرد تا پاییز یاد عشق را به یغما نبرد». مرصده گفت «خانم شاعره اما من از پنجره روبه روی بیم دارم و می ترسم خودت را به یغما ببرد». گفتم: «لحظه را دریاب و عشق را در مثنوی تجربه کن! روبه روی من دیوار است و دیوار». بلند شد و گفت «با این حال باید پنجره را محکم ببندم، مبادا عشق از پنجره روبه رو وارد شود». عصبانی

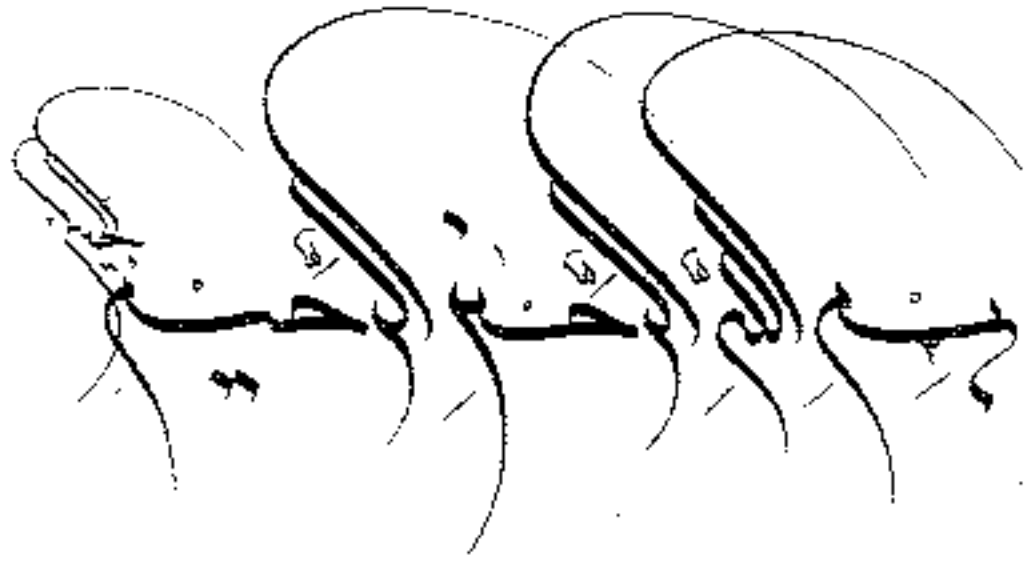
شدم و گفتم «آن گاه باید تنهایی را با آینه تقسیم کنم. اجازه نده گل رنگ پریده من مضحکه باغچه شود». گفتم «لوس نشو! باید تو را از هجوم طوفان مصون نگه دارم». گفتم «تو که بروی من به چه دلخوش باشم؟» کتابی در آورد و به دستم داد و گفت «با این».

خندیدیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. گفتم «از شوخی گذشته از رفتنت غمگینم». گفتم «تا چشم هم بگذاری زمان مثل باد می گذرد؛ من که برای همیشه نمی روم، عید و تابستان در کنار هم هستیم». گفتم «ای کاش مرا هم با خودتان می بردید». گفتم «تو که نظر پدر را می دانی، تا دیپلم نگیری اجازه نداری کشور را ترک کنی». افسرده گفتم «کو تا من دیپلم بگیرم، امسال تازه پنجم را شروع می کنم. عمر نوح می خواهد تا این دو سال تمام شود. با تمسخر گفت «مگر هرچند سال می خواهی یک کلاس را بخوانی؟» نگاهم به پنجره روبه رو افتاد، گلهای گلدان عوض شده بود و من هنوز ساکن اتاق را ندیده بودم. گفتم «چقدر کنجکاو شده ام که بدانم چه کسی توی آن اتاق زندگی می کند». گفتم «فرض کن دانستی؛ چه تأثیری به حالت دارد؟» گفتم: «هیچ، فقط کنجکاو شده ام». کرکره را کاملاً عقب کشید. او هم چشم به پنجره دوخت و گفت «فراموش نکن که خانه همسایه ماست و ما به زودی با آنها رابطه برقرار می کنیم. کاری نکن که پشیمانی داشته باشد. شاید آنها هم مثل خانواده مادر جون مهربان و خونگرم باشند، که امیدوارم باشند. چون با رفتن ما، مادر خیلی تنها می شود؛ تو هم که با باز شدن مدرسه سرت به درس و کتاب گرم می شود». پرسیدم «منظورت از پشیمانی چه بود؟» نگاهی عمیق به من انداخت و گفت «منظورم این است که ساکن این اتاق اگر به جای یک دختر یک مرد جوان بود، نباید نزدیکی این دو پنجره حادثه ساز باشد. حالا منظورم را درک کردی؟ توی این محل تو تازه واردی و بی شک مورد توجه همسایه ها قرار می گیری، مثل گذشته باید با رفتار متین و موقر شخصیتت را حفظ کنی و احترام دیگران را جلب کنی». گفتم «منظورت را

سبحان

فہیمہ رحیمی





ایستاده بودم منتظر به امید دستی
که پنجره‌ام را بروی روشنائی باز
کند و تو آن را گشودی با سخاوت
خورشید و رحمت باران.

دانه‌ام را از کویر نادانی برون
آوردی و در دشت علم رویاندی.
من با دست‌های تو بارور شدم و
رشد کردم تو مرا به انتهای دشت
بردی در آنجا اقاقی‌هایی دیدم که
نور می‌پاشیدند و از دیار شب
گذر می‌کردند.

تو یک اقاقی بدستم دادی و
راهم را روشن نمودی اینک ما
ایستاده‌ایم. من و تو، تا که باز کنیم
پنجره بسته را بر روی طالبان نور.
روبرویمان دریچه‌ای است که
بدشت روشنائی گشوده می‌شود.

درک کردم». نفس عمیقی کشید و گفت «من نمی دانم که در آنجا دوستان جدید پیدا می کنم یا نه؟» گفتم: «فریدون ظرف دو سالی که هندوستان بوده دوستانی پیدا کرده، تو هم با آنها آشنا می شوی و کم کم برای خودت دوست پیدا می کنی، غصه نخور». گفتم «دلتم می خواهد هر روز نامه ای از تو داشته باشم، بیا قرار بگذاریم هر روز برای هم نامه بنویسیم، چطور است؟» گفتم «دلتم می خواهد قبول کنم اما می ترسم درسهایی نگذارند» کمی به فکر فرو رفت و گفت «بسیار خوب به جای هر روز، در هفته دو تا نامه می نویسم. این چطور است؟» گفتم «خوب است قبول می کنم». گفتم «یادت نرود همه چیز را باید موبه مو بنویسی». گفتم «باشد هر چه که به خاطرم بماند برایت می نویسم». چشمکی زد و گفت «پنجره روبه رو را هم فراموش نکن». گفتم «طوری صحبت می کنی که می دانی چه کسبی در آن اتاق زندگی می کند». کرکره را کشید و گفت «حدسهایی زده ام اما مطمئن نیستم». با صدای مادر که ما را برای شام صدا می کرد، هر دو از پله ها سرازیر شدیم.

صبح من دیرتر از مرسده از رختخواب خارج شدم. کنار پنجره ایستادم و نسیم خنکی را که می وزید با نفسی عمیق به جان خریدم. چشم را بستم و بار دیگر نفس عمیق کشیدم. در آن صبح دلاویز، آرزویی کردم، آرزویی کوچک که ذهن من در آن لحظه می توانست داشته باشد. این آرزو که وقتی چشم باز می کنم صاحب آن اتاق را ببینم. از فکر این آرزو لبخندی بر لبهایم آمد. وقتی چشم گشودم دو چشم سیاه درشت را متوجه خود دیدم. مرد نسبتاً جوانی نگاهش را به من دوخته بود. در یک لحظه، نگاهمان به هم گره خورد و من با شرم از پنجره دور شدم. شوقی عظیم در خود حس کردم. مانند کاشفین به خود مباحثات کردم. به آرزویم رسیده بودم و راز اتاق همسایه را کشف کرده بودم. با عجله پایین دویدم. سر میز صبحانه، مرسده متوجه شد و پرسید «چی شده؟ چرا اینقدر خوشحالی؟ صورتت

گل انداخته» هیچ نگفتم، ولی بعد به طوری که دیگران متوجه نشوند، چشمکی زدم. منظورم را نفهمید و با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. وقتی هر دو تنها شدیم گفتم «بالاخره کشف کردم که چه کسی در آن اتاق زندگی می‌کند». پرسید «خوب چه کسی است؟» گفتم «یک مرد نسبتاً جوان». نگاهی از روی تعجب به من کرد و پرسید «از کجا فهمیدی؟» گفتم «کنار پنجره آمده بود و به من نگاه می‌کرد». گفتم «که اینطور، حالا خیالت راحت شد؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم «آره، حالا دیگر کنجکاوی‌ام تمام شد». دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت «در ضمن تأسف مرا هم بپذیر». پرسیدم «چرا تأسف؟» «خوب چون تو فکر می‌کردی که دختری در آنجا زندگی می‌کند و می‌خواستی با او طرح دوستی بریزی. حالا تیرت به سنگ خورد و باید به فکر دوست دیگری باشی». با شوخی گفتم «معلوم هم نیست». از تعجب چشمانش گرد شد و پرسید «یعنی می‌خواهی با او دوست بشوی؟» خندیدم و گفتم «تو مرا اینطور شناخته‌ای؟» حالا او بود که نفس عمیقی کشید و گفت «خیالم را راحت کردی. برای یک لحظه گمان کردم که نکند به سرت بزند و بخواهی دل پسر همسایه را تصاحب کنی».

در آن لحظه مطمئن بودم که چنین نخواهم کرد. وقتی برای بستن چمدانهای مرسده پا به اتاق گذاشتم، پرده‌ی اتاق همسایه کاملاً کشیده بود و فقط گاه‌گاهی باد پرده را کنار می‌زد. مرسده نگاهی به پنجره انداخت و پرسید «او چه شکلی است؟» سعی کردم صورتش را به یاد آورم. تجسم صورت او مشکل بود. در یک لحظه گذرا نتوانسته بودم به خوبی او را ببینم، گفتم «روبهم رفته قشنگ نیست». پرسید «سلام هم کردی؟» گفتم «نه، لزومی نداشت». با سرگفته‌ام را تصدیق کرد. تا زمانی که من و مرسده در اتاق بودیم کسی پشت پنجره نیامد. من کنجکاوتر از مرسده بودم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست یک بار دیگر او را ببینم. شاید می‌خواستم این بار دقیق‌تر به صورتش نگاه کنم و ببینم که آیا حدسم در مورد زشت

بودن او صحیح است. مرسده که متوجه کنجکاوی ام شده بود، گفت «مینا بچگی را کنار بگذار و به پنجره نزدیک نشو. حرفهایم را فراموش کردی؟» گفتم «مطمئن باش که تکرار نخواهم کرد، اما هرچه بگویی کنجکاوترم می کنی». لبخندی زد و با هم به جمع آوری لباسها پرداختیم.

نزدیک غروب بود. من داشتم باغچه را آبیاری می کردم. هنگامی که باغچه مقابل خانه را آب می دادم، اتومبیلی از مقابلم گذشت و در کنار در بزرگی ایستاد. من او را دیدم که از اتومبیل خارج شد. هنگامی که آن را قفل می کرد نگاهم کرد. با عجله خود را به داخل حیاط کشیدم و از نگاه او دور شدم. این بار هم نتوانستم به خوبی سیمایش را ببینم. شیر آب را بسته، به اتاقم رفتم. نور چراغ او از پشت کرکره هم مشخص بود. هوای اتاق گرم و دم کرده بود. با خودم گفتم (پنجره را باز می کنم اما کرکره را عقب نمی کشم). با این قصد پنجره را باز کردم، هیچ کس پشت پنجره نبود با خودم گفتم (یعنی هیچ کس توی اتاق نیست؟) بعد با فکر خود به ستیز پرداختم که (چرا باید این موضوع برایم مهم باشد. مگر به مرسده قول ندادم که به این پنجره نزدیک نشوم. باید مواظب باشم، از عفت تا بدنامی بیش از یک قدم فاصله نیست. مراقب باش تا به این پرتگاه سقوط نکنی). از اندیشه بدنامی و بدنام شدن بر خود لرزیدم و با عجله اتاق را ترک کردم.

مادر و مرسده برای خرید از خانه خارج شده بودند و تا وقتی که آنها بازگشتند خود را به کارهای خانه مشغول کردم. با ورود آنها جانی تازه گرفتم و با خوشحالی بسته های خریداری شده را باز کردم. مرسده برای تعویض لباس بالا رفت. وقتی پایین آمد خشمی آشکار در صورتش دیده می شد. کنارم نشست و پرسید «چرا پنجره را باز کردی مگر قول ندادی به آن نزدیک نشوی؟» گفتم «قول دادم و به آن هم پابندم! اگر دقت کرده باشی پنجره باز شده اما کرکره عقب نرفته. پنجره را باز کردم تا هوای اتاق

خنک شود و باور کن که هیچ کس را هم ندیدم». لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت «دیدم اما می خواستم مطمئن شوم». لبخند جای خشم نشست. گفتم «اگر نگرانی، می توانم اتاق فریدون را برای خودمان درست کنم؟» کمی فکر کرد و گفت «نه لازم نیست. همین قدر که تو اراده کنی و به آن نزدیک نشوی کافی است». در کلامش تردید وجود داشت. نگران آن بود که مبادا من نتوانم بر کنجکاوی ام فائق آیم و بخواهم به آن پنجره نزدیک شوم. با خنده گفتم: «مرسده پنجره های مادر مصداق شعر اخوان ثالث است». نگاهم کرد و پرسید «کدام شعر» گفتم: «آن که می گوید:

ما چون دو دریچه، روبروی هم،
آگاه زهر بگومگوی هم.
هر روز سلام و پرسش و خنده،
هر روز قرار روز آینده.

مرسده هم خندید و ادامه داد:

اکنون دل من شکسته و خسته است،
زیرا یکی از دریچه ها بسته ست.
نه مهر فسون، نه ماه جادوگر،
نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد.

و ادامه داد: «خواهر عزیز همسایه روبه رویی عادت می کند به اینکه ببیند هر روز این پنجره بسته است. سلام و پرسش و خنده هم ندارد». گفتم «از تو سخت گیرتر آدم پیدا می شود؟» چنان نگاهم کرد که ترسیدم بر سرم فریاد بکشد. گفت «این سخت گیری نیست، این هشدار است. اگر مطمئن بشوم حرفهایم را شوخی تلقی می کنی، مجبورم حکایت پنجره را به مادر بگویم». هیچ می دانی وقتی عصبانی می شوی،

خوشگلتر می شوی؟ مسافر عزیزم، خواهر خوبم، چرا نمی خواهی قبول کنی که مینا به قولش وفادار می ماند. اگر چیزی می گویم تنها به برای این است که شوخی کرده باشم. اخمهایت را باز کن و عصبانی نشو. حالا بگو بدانم امشب برای خدا حافظی از دوستان و فامیل می روی؟» بی اختیار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «فردا شب. دیشب پدر پرسید. اگر دلم می خواهد برایم مهمانی بدهد. من قبول نکردم. گفتم یکی دو هفته دیگر مدرسه ها باز می شوند و شما باید به فکر مینا باشید. مخارج این مهمانی را هم برای مینا کنار بگذارید». گفتم «تو همیشه به فکر من هستی، ممنونم».

از کلامم شاد شد و گفت «من تنها تو را دارم، باید که به فکر تو باشم. دلم می خواهد وقتی ترکت می کنم خیالم راحت و آسوده باشد». گفتم «از جانب من آسوده باش، کاری نمی کنم که باعث سرافکنندگی خانواده شود». دستم را گرفت و گفت «می دانم خواهر پرغرور و متکبر من غرورش را در مقابل یک مرد نخواهد شکست و خودش را اسیر وسوسه های شیطان نمی کند. تو همیشه با رفتار ثابت کرده ای که دیواری هستی سخت و محکم که عبور از آن آسان نیست. دلم می خواهد همینطور باشی و مثل سالهای گذشته فقط به درس و مدرسه فکر کنی. فراموش نکن که فقط دو سال مانده و مثل همیشه باید شاگرد ممتاز باشی و با معدلی خوب دیپلم بگیری. من نمی خواهم بگویم که در طی این چند سال کمکت کردم. اما اگر به مشکلی برخوردی می توانی از شیده کمک بگیری. او در عین این که دختر خاله ماست زن برادر ما هم هست. می دانیم که دختری با محبت است و از کمک به تو دریغ ندارد». در مقابلش تعظیم کردم و دست بر چشم گذاشتم و گفتم «اطاعت می شود، هرچه شما بفرمایید». بلند خندید و گفت «بگذار از قطعه خودت استفاده کنم و بگویم:

ساعتی،

می خواستم بگویم که «دوستت دارم»

اما اینک فریاد می زنم:

مینا! خواهرم!

دوستت دارم ...

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم و گفتم «پس این قطعه

آخر را هم به خاطر بسیار:

روزی،

س

ساعتی،

می خواستم بگویم: عاشقت هستم

اما ای امید جان! در آن لحظه ذهن من از فواره‌ها بالاتر،

از زندگی پربارتر،

و از امید سرشار بود.

حس می کردم که از نگاهم رازم را خوانده باشی.

اما اینک، بدون تو تنهایی را با تمام ابعادش حس می کنم.

و قطره قطره عشقم را

با تمام وجودم

در یک کلمه می گنجانم و می گویم:

«مرسده! خواهرم! بدون تو خودم را تنها و بی کس می بینم.

هرگاه روبه روی آینه می ایستی، در رخسار خود مینا را جستجو کن، و او را

از یاد مبر.

فصل ۳

شب است و من تنها در اتاقم کتاب می خوانم. روبه روبه پنجره‌ای بسته و خاموش است. بی اختیار می نویسم:

در کوچه‌های سرد و تاریک شهر من
هزاران صدای خوش زنده،
با هزاران گام خسته و برهنه می‌گذرد.
در کوچه‌های سرد و خالی شهر من،
صداست که منتظر است.
خاطره‌ها به خواب رفته‌اند
و من هنوز منتظر، پشت پنجره بسته
به انتظار نشسته‌ام.

نمی‌دانم چرا به این پنجره دل بسته‌ام. دل‌بستگی‌ای که مرا و می‌دارد تا دزدانه نگاه کنم و سپس با خود به ستیز برخیزم. فکر می‌کنم میان من و پنجره رابطه‌ای دوستانه به وجود آمده است. پاییز را بر شیشه‌اتاق او می‌بینم؛ چرا که هرگز نه لبخندی، نه نشانی از بهار و دوستی در چشم ساکن آن اتاق ندیدم. اگر مهربی هست، تنها میان دو پنجره‌ای است که به روی هم گشوده شده‌اند.

با صدای زنگ، میز را ترک می‌کنم. در آن ساعت به انتظار هیچ کس نبودیم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم، مادر و پدر برای استقبال میهمان یا میهمانها به حیاط رفته‌اند. مرسته گفت «همسایه‌ها برای آشنایی آمده‌اند». من حوصله رویارویی با آنها را ندارم. لطفاً اگر ممکن است تو از آنها پذیرایی کن. مرسته منتظر پاسخ من نماند و به اتاقش بازگشت. من دستی به سروروی خود کشیدم و به استقبال رفتم. اول خانم و آقای قدسی وارد شدند و پشت سرشان خانم و آقای رزاقی و به دنبال آنان خانواده آقای داوری. در ضمن معارفه مشخص شد که خانم و آقای قدسی همان همسایه‌ای هستند که پنجره‌شان روبه اتاق ما باز می‌شود. هر دو فرهنگی بازنشسته بودند و آقای قدسی پس از بازنشستگی در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد. خانم و آقای رزاقی همسایه روبه‌رویی، و خانم و آقای داوری هم همسایه دست چپ. برخورد گرم و صمیمانه همسایگان، به ما اطمینان داد که در خرید خانه اشتباه نکرده‌ایم. آنها تا ساعت دوازده نشسته و با هم گفت‌وگو کردیم. هر کدام از خودشان صحبت کردند و از فرزندانشان اسم بردند. ما فهمیدیم که آقای قدسی دو پسر و یک دختر دارد که یکی از پسرانش وکیل، و دیگری دبیر است و دخترش سال گذشته ازدواج کرده و به خانه بخت رفته است.

آقای داوری دکتر داروساز بود و مسئولیت داروخانه‌ای را به عهده داشت. آنها پسری داشتند که در دبستان تحصیل می‌کرد. خانم و آقای رزاقی هم هر دو کار می‌کردند. آقای رزاقی تاجر فرش و خانمش کارمند

وزارت بهداشتی بود. آنها نیز صاحب دو فرزند بودند که هر دو دبستانی بودند. پدر ما نیز از فرزندانش گفت و در آخر به من اشاره کرد و ادامه داد «دخترم امسال باید به دبیرستان این محل برود. اما متأسفانه هنوز ثبت نام نکرده است و ما شناختی روی دبیرستانی که او باید ثبت نام کند نداریم». آقای قدسی تبسمی کرد و گفت: «دبیرستان زیاد دور نیست و خوشبختانه دبیرستان خوبی هم هست، پسرم کاوه در حدود چهار سال است که آنجا تدریس می‌کند. هم در دبیرستان پسرانه و هم دخترانه. اگر بخواهید می‌توانیم ترتیب ثبت‌نام دخترخانمتان را بدهیم». مادر تشکر کرد و گفت «ممنونیم خودمان می‌رویم اگر به اشکالی برخوردیم مزاحمتان می‌شویم». خانم قدسی گفت «چه مزاحمتی، خیلی هم خوشحال می‌شویم اگر بتوانیم قدمی برداریم، پس همسایگی برای چیست؟» نگاه من و مرسده به هم افتاد و او لبخند کمرنگی به رویم زد و نگاهش را از من گرفت.

وقتی مهمانها رفتند، پدر با رضایت سرشار از همسایگان و مهربانی آنها به بستر رفت. من نیز به اتاقم بازگشتم. مرسده به شوخی گفت «تمام حرفهایتان را شنیدم» «مثل اینکه اجتناب از پنجره بی‌فایده است». پرسیدم «چرا» خندید و گفت «مگر نشنیدی پسر آقای قدسی دبیر است و در همان دبیرستانی تدریس می‌کند که تو هم باید ثبت‌نام کنی. اگر آشنایی از طریق پنجره بسته به تأخیر بیافتد، خواه ناخواه تو و او با هم آشنا می‌شوید». خندیدم و گفتم «حالا که اینطور است اجازه می‌دهی کرکره را عقب بکشم و از این زندان رها شوم؟» بلند شد و خودش کرکره را عقب کشید و گفت «فکر می‌کنم مانعی نداشته باشد. چرا که انسان باید در هر شرایطی با نفسش مبارزه کند، چه پنجره باز باشد، چه بسته».

از روی تخت می‌توانستم گوشه‌ای از آسمان را بینم. قسمتی از آسمان صاف بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. گفتم «مرسده خیلی دلم می‌خواهد بروم روی پشت‌بام و از آنجا به آسمان نگاه کنم». می‌خواهم

ببینم آیا آسمان این محل هم مثل آسمان خانه قدیمیمان زیباست؟» نوای موسیقی آرامی از اتاق همسایه به گوش می‌رسید، دلم می‌خواست می‌توانستم به وضوح آن را بشنوم، لب تخت نشستم و گوش دادم. مرسده پرسید «چرا نشستی؟» گفتم: «هیس! گوش کن چه نوای زیبایی است؛ تا حالا چنین نوایی نشنیده‌ام». رادیوی جیبی را از روی میز برداشت و شروع کرد موجش را چرخاندن. اما نوا از رادیو نبود. گفتم «خودت را خسته نکن، فکر نمی‌کنم از رادیو باشد». آن را بست و رادیو را جای اولش گذاشت و گفت «من که خوابیدم». بلند شدم تا نزدیک پنجره رفتم. گفتم «خیلی دلم می‌خواهد یک بار دیگر این آوا را بشنوم». یک نفر شعر می‌خواند و موزیک ملایمی او را همراهی می‌کرد. مرسده گفت «شاید برنامه‌شاعره باشد». گفتم «اولاً که امشب شنبه نیست و برنامه‌شاعره مال شنبه است و بعد هم این صدای مهدی سهیلی نیست». جوابم را نداد، فهمیدم که به خواب رفته است. صدا قطع شد؛ من هم --- به بستر رفتم. چشم بر هم گذاشتم که مجدداً همان صدا و همان آوا به گوشم رسید. با خود گفتم (این نوار است اما ای کاش بلندتر می‌کرد و من هم می‌شنیدم). با این خیال که گوش به آوای شعر داده بودم به خواب رفتم.

صبح زود هر دو بیدار شدیم. آن روز، آخرین روز اقامت مرسده و فریدون بود. کارهای نصفه - نیمه باید به اتمام می‌رسید. در حرکات ما نوعی شتاب وجود داشت و تنها فرد خونسرد جمع ما فریدون بود که به این نوع مسافرتها عادت داشت.

فریدون زیرکانه کارهای ما را زیر نظر داشت و گاهی هم به حرکات عجولانه ما می‌خندید. ما برای آنها مهمانی نگرفتیم، اما اقوام نزدیکمان برای خداحافظی آمدند و مهمانی خوبی برپا شد. بعد دسته‌جمعی فریدون و مرسده را تا فرودگاه بدرقه کردیم. من و مادر به هم نگاه می‌کردیم و اشکهایمان را از یکدیگر پنهان می‌کردیم. حالا می‌توانم

احساس او را از دوری فرزندانش حس کنم. آن دو فرزندان ارشد پدر و مادر بودند و بالطبع محبتی خاص میان آنها حاکم بود. به یاد می آورم که مادر چگونه یا مرسده به صحبت می نشست و راز دل می گفت. این دو حرف هم را خوب می فهمیدند، اینک که از هم دور می شوند. درد تنهایی و بی همزبانی را در صورت آنها می بینم. سخت است فراق فرزندان. در این لحظه نمی دانم برای تنها ماندن خود گریه می کنم یا برای تنهایی و دور ماندن مادرم از فرزندانش؟ وقتی من و مرسده برای وداع یکدیگر را در آغوش کشیدیم، آهسته در گوشم زمزمه کرد «خواهش می کنم مراقب مادر و پدر باش». به چشمان اشک آلودش نگاه کردم؛ با آنکه نمی دانستم چگونه می توانم از آنها مراقبت کنم، قول دادم.

وقتی هوا پیمای پرواز کرد، احساس تنهایی و تهی شدن کردم. به خانه که رسیدیم و من بدون مرسده پا به اتاق گذاشتم، سخت گریه کردم و با خود گفتم:

سخت است فراق عزیز و تنها ماندن
 سخت است بر جای ماندن و راکد زندگی کردن،
 همچون چشمه خشکیده مقروض،
 بی او زندگی را در جام لحظه ها تهی می کنم
 و صورتم از تلخی آن در خود می تكد.
 بی او زندگی را در فریاد بی صدا تجربه می کنم.
 روحم، آواز رفتن بر لب دارد
 و فریادم
 در فضای خالی از صدا می ماند.

به اطرافم نگاه می کنم، چقدر جای او خالی است. روی صندلی کنار تختش، یک بلوز بر جای مانده است. آن را بر می دارم و به سینه می فشارم و یاد گفته پدر می افتم (طبیعت انسان چنین است که تا وقتی در کنار هم

هستند قدر نمی دانند اما از فراق یکدیگر گریان می شوند). فکر می کنم درد و رنجی سخت تر از دوری نیست. از خود می پرسم (آیا می توانی تحمل کنی؟) برابر آینه ایستاده ام و صورت خود را نگاه می کنم و به مینای درون آینه جواب می دهم (بله تحمل می کنم چون قول داده ام که مراقب پدر و مادر باشم). من باید اندوهم را نهان کنم. آنها نباید غم را در صورتم بخوانند. از امروز باید مونس و همدم مادرم باشم. درست مثل مرسده.

از اتاقم خارج می شوم و پایین می روم. کنار مادر می نشینم. او اندوه درونش را با آهی بلند از سینه خارج می کند. یک لیوان آب برایش می ریزم و به دستش می دهم. نگاهی از حق شناسی به رویم می اندازد و می گوید «خانه چه ساکت شد. انگار دیگر زندگی وجود ندارد». هر دو ساکت هستیم، مادر ساکت است و خاموش. هیچ صدایی جز چکه آب از شیر به گوش نمی رسد. پدر انگاری که خواب است. اما خوب می دانم که او هم به جای خالی فرزندانش فکر می کند. به ظرفهای نشسته ای که در گوشه و کنار به چشم می خورد نگاه می کنم. تا چند ساعت پیش در این خانه چه غوغایی بود. اما حالا سرد و خاموش است. مادر هم لیوان بر دست، به فکر فرو رفته است. چه می توانم بگویم وقتی که خودم غمگینم؟ بلند شدم و ظرفها را جمع کردم و به نظافت سالن پرداختم. مادر با صدایی که گویی از اعماق چاه می آمد گفت «برو استراحت کن فردا خودم تمیزشان می کنم». نمی توانم به او بگویم که (اتاقم بدون مرسده دیگر لطف و صفایی ندارد). نمی توانم بگویم که (جای خالی او را نمی توانم تحمل کنم). با لبخندی زورکی به کار مشغول می شوم. مادر که مرا سرگرم کار دید برای کمک بلند شد. گفتم «شما بروید استراحت کنید من تمامش می کنم». اما او که همیشه برای یاری آماده است حرفم را نمی شنود و به کار مشغول می شود. ساعت یک نیمه شب را اعلان نمود. هر دو از خستگی یارای ایستادن نداشتیم. پدر با لباس خواب به آشپزخانه آمد و در حالی که در یخچال را باز می کرد پرسید «شما امشب خیال خوابیدن

ندارید؟ می دانید ساعت چند است؟» به صورتش نگاه کردم، اثری از خواب ندیدم. چشمانش گویی هیچ گاه حضور خواب را حس نکرده بودند. گفتم «شما هم که نخوابیده بودید». خمیازه‌ای کشید و گفت «مگر سروصدای شما می‌گذارد کسی بخوابد؟» می‌دانستم دلیل بی‌خوابی‌اش سروصدای ما نبود، اما چیزی نگفتم. وقتی «شب به خیر» گفتم پدر هم لوستر سالن را خاموش کرد و گفت «خوب بخوابی». بر دلم نشست. اگر چه هر شب این جمله تکرار می‌شد، اما امشب آهنگی محزون در آن موج می‌زد. روی پله ایستادم و او را که به طرف اتاق خواب می‌رفت نگاه کردم و گفتم شما هم «خوب بخوابید پدر».

از پله‌ها بالا رفتم و چراغ اتاقم را روشن کردم. اتاق چون سکوت شب خاموش بود. بر شانه‌های سرد پنجره حجم سنگین شب نشسته بود. صدای مرغ شب از دور می‌آمد. دیگر هیچ صدایی نبود. تنها سکوت بود که می‌غلطید در اتاق. اتاقم به وسعت یک اندوه بود. از خستگی به خواب رفتم.

صبح با نوازش مادر دیده از خواب گشودم. مادر گفت «بلند شو آماده شو برای ثبت نام برویم». کارهایمان را در سکوت انجام دادیم و در طول راه نیز حضور یکدیگر را حس نکردیم. هر دو خاموش راه می‌رفتیم. نگاهم را به اطراف دوختم تا آنجا را خوب یاد بگیرم. دیدن کیفهای «آویخته» مدرسه بر پشت و تیرینها، یادآور باز شدن مدارس بود. نوشت افزارها را با سلیقه پشت و تیرین چیده بودند. از کنار فروشگاه‌های گذشتیم و مادر برگشت و نگاهی به اونیفورمها انداخت. بعد بدون سؤال از آن گذشت. می‌خواستم بپرسم (برایم می‌خرید؟) اما دلم نیامد خلوت او را بر هم بزنم. همگامش بودم اما گویی یکدیگر را نمی‌شناختیم. دلم می‌خواست در آن لحظه می‌فهمیدم که به چه فکر می‌کند. آیا هنوز هم در فکر فریدون و مرسده است یا اینکه فکر ثبت نام و مدرسه من است؟ حضور مردم که پشت و تیرین مغازدها ایستاده بودند و به اجناس چشم

دوخته بودند مرا واداشت تا به مدرسه فکر کنم. به اینکه آنجا چه شکلی است و آیا مثل دبیرستان قبلی ام دوستش خواهم داشت؟ به یاد گفته مر سده افتادم که (ما هر دو غریبیم اما تو زودتر از من دوست پیدا خواهی کرد). این یاد باعث دلگرمی ام شد و با خودم گفتم (امسال هم دوستان خوبی پیدا خواهم کرد و سعی می‌کنم در این دبیرستان هم شاگرد ممتازی باشم). سه، چهار راه را پشت سر گذاشته بودیم. در خیابان فرعی وسیعی، ساختمانی با آجرهای قرمز پیش رویمان نمایان شد. چند لحظه مقابل در ایستادیم، نگاهی به تابلو انداختیم و سپس داخل شدیم.

پیش رو حیاط بزرگی بود که وسط آن یک تور والیبال به چشم می‌خورد. در حاشیه حیاط باغچه باریکی بود که تا انتهای آن ادامه داشت. کلاسهای رو به آفتاب چشم براه شاگردان بودند. پیرمردی روی صندلی، کنار در نشسته بود، سلام و علیک کردیم، برای پیرمرد آشنا نبودیم، فهمید که تازه وارد هستیم. مادر سراغ دفتر را گرفت. پیرمرد بلند شد و جلوتر از ما به راه افتاد و ما را به کوریدور بزرگ و طولی هدایت نمود. کلاسها همه بزرگ بودند و به ردیف در کنار هم قرار داشتند. انتهای کوریدور به راهرو کوچکی پیچیدیم. پیرمرد مقابل دری ایستاد و چند ضربه به آن زد و سپس در را گشود. وارد دفتر شدیم.

چند خانم پشت میزهای جداگانه نشسته بودند. دفتر، هم بزرگ بود و هم شلوغ. مادر خودش را به یکی از میزها نزدیک کرد و با گفتن (بیخشید) توجه خانم پشت میز را جلب نمود. آن خانم اول نگاهی به مادر و بعد به من انداخت و پرسید «فرمایشی داشتید». مادر بعد از سلام و علیک جریان نقل مکان را تعریف کرد و اظهار امیدواری که من در آنجا ثبت نام کنم. آن خانم بار دیگر نگاهش را به من دوخت و پرسید «سال چندم هستید» گفتم «می‌روم پنجم»، پرونده‌ام را ورق زد و کارنامه‌هایم را نگاه کرد. بعد با لبخندی حاکی از رضایت گفت «پرونده شما درخشان است، امیدوارم در این دبیرستان هم شاگرد موفق باشید». از لحن ایشان،

دانستیم که مشکلی نداریم و من را ثبت نام می کنند. پرونده را بست و به طرفم گرفت و گفت «ببرید آن میز»، و با انگشت به میز دیگری اشاره کرد. آن خانم هم پرونده ام را برانداز کرد و لبخندی از رضایت بر لب آورد و ضمن ثبت نامم در دفتر گفت «این دبیرستان دارای ضوابط خاصی است که امیدوارم شما هم مثل دیگر شاگردان این مدرسه به آن عمل کنید». آنگاه یک فرم در آورد و گفت «لطفاً این تعهدنامه را پر کنید». من و مادر نشستیم و تعهدنامه را خواندیم و پر کردیم. در تعهدنامه ذکر شده بود که (نباید عملی خلاف ضوابط مدرسه انجام بگیرد و اگر دانش آموزی از قوانین مدرسه عدول کند، مدیریت مدرسه حق اخراج او را خواهد داشت). من به عنوان دانش آموز و مادرم به عنوان ولی، زیر آن را امضا کردیم و به خانم دادیم. خانم دفتردار به امضای من و مادر نگریست. و گفت شما را روز اول مهر ماه خواهیم دید. در ضمن می توانید از فروشگاه نزدیک دبیرستان، اونیفورم تهیه کنید؛ اما در قد اونیفورم تغییری ندهید. از آنجا که خارج شدیم به فروشگاه‌هایی که آدرس داده بود رفتیم و اونیفورم و کلاسور خریداری کردیم و با اتوبوس به خانه برگشتیم تا مسیر اتوبوس را هم یاد بگیرم. در اتوبوس نشسته بودم و فکر می کردم. به یاد قطعه‌ای افتادم که در سال ششم دبستان برای مدرسه و شاگردان نوشته بودم:

گلستان گل‌هایش را می شناسد،
 گل‌هایی که در مهر ماه می رویند.
 در کنار اقاقی‌ها، شب بوها،
 در کرانه نیلگون صبح،
 بر رخسار خاک پیر دبستان.
 گل‌های چشم براه باران می آیند
 بر لب گلبرگ گل صرفی بکار معلم!

با غنچه ویران فکر را آباد کن.
وقتی غنچه‌ها شادمانه رسیدند
باران رحمت را بیار

با آنکه قطعه کاملی نبود، اما یادم می‌آمد که چقدر با تشویق معلم
روبه رو شدم و از من خواسته بود تا بار دیگر آنرا برای بچه‌ها بخوانم.
یادش به خیر
معلم خوبی بود...

فصل ۴

با صدای گشودن پنجره، سر بلند می‌کنم. می‌بینم پنجره روبه‌رو باز می‌شود. سایه مردی که پرده‌ها را می‌کشد، مرا مسحور می‌کند. چگونه است که بدون آنکه دیده بیند، دل در قفس سینه به تپش در می‌آید؟ باید که سدی بیندم برابر دل، تا به قول مر سده (نسیم یاد عشق را به یغما نبرد). بر می‌خیزم و از اتاق خارج می‌شوم؛ چرا که ممکن است دو چشم سیاه پشت پنجره به انتظار ایستاده باشد. تنهایی آزارم می‌دهد به طوری که دوشیت دارم اشیاء به سخن در آیند و با من گفت‌وگو کنند. برای پر کردن تنهایی باز به اتاق بر می‌گردم تا کتابی بردارم و مطالعه کنم. آوای شعر مرا در اتاق می‌خکوب می‌کند. می‌نشینم و گوش می‌دهم و در همان حال مطالعه می‌کنم. این بار صدای گوینده را به وضوح می‌شنوم. شعر او طنین یک تنهایی است. او هم از تنهایی و فراق می‌نالند. درست مثل من.

صدای تیک تیک تلفن مرا به خود آورد. گوشی را برداشتم، مادر بود، گفت «من آمده‌ام اگر کاری نداری بیا پایین». گفتم «الآن می‌آیم». گوشی را گذاشتم و آخرین شعر تنهایی را هم شنیدم و بعد پایین رفتم.

مادر سبزی خریده بود و می‌خواست به مناسبت رفتن فریدون و مرسده آش بپزد. معنا و مفهوم این کار را نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که چرا باید برای مسافر آش پشت پا پخت. وقتی از مادر پرسیدم، گفت که این یک رسم است، برای این که مسافر صحیح و سالم به مقصد برسد و به قول معروف رشته کار دستش بیاید. مادر متوجه شد که من خیلی تنها هستم و این تنهایی کسالم کرده. همان طور که مشغول پاک کردن سبزی بود گفت «روزهای تنهایی تو هم چند روز دیگر تمام می‌شود و مدرسه‌ها باز می‌شوند. خوب است انسان هدفی را دنبال کند و برای رسیدن به آن تلاش کند». نگاهش کردم اما او سرش را زیر انداخته بود و گویی با خود سخن می‌گفت. ادامه داد «بی‌برنامه بودن و اسیر تنهایی شدن عذاب‌آور است. روح و جسم آدم خمود می‌شود و می‌پوسد. انسان بی‌هدف، همچون برگ پاییزی که اسیر دست طوفان شده باشد، به هر سو می‌افتد و بالاخره زیر پا له می‌شود و از بین می‌رود. باید هدف داشت، تحرک داشت و تلاش کرد. تو هم باید حرکت کنی و اجازه ندهی روحیه‌ات دستخوش ناامیدی و یأس شود. اگر می‌خواهی موفق باشی باید خوب درس بخوانی و از مشکلات نهراسی». گفتم: «می‌دانم». لبخندی زد و گفت: «تا چشم روی هم بگذاری عید می‌رسد و مرسده برمی‌گردد. تو باید نشان بدهی که مثل او موفق شده‌ای. من مطمئنم که از دبیرستان جدیدت خوشتر خواهی آمد. مدیر و ناظم خوبی داری و امیدوارم دبیرهایت هم خوب باشند». هیچ نگفتم. و با او به پاک کردن سبزی پرداختم.

کارمان تمام شده بود که خانم قدسی به دیدنمان آمد و با مادر به گفت‌وگو نشست. من هم به اتاقم رفتم. نشستم و مطالعه را از سر گرفتم. صدای ضبط قطع شده بود و به جای آن صدای مردی می‌آمد که درس

می داد. سایه اش از پنجره پیدا بود، طنین صدایش را می شنیدم و به کلماتی که برای آموختن به کار می برد گوش می دادم. گاهی سکوت می کرد و به پرسشی پاسخ می گفت، صدای زنانه ای نیز می آمد، دلم می خواست جای او بودم و من هم درس می خواندم. امتحانات شهریور ماه نزدیک بود، حوصله ام سر رفت و بار دیگر پایین آمدم. شکوه خانم پرسید «حوصله ات سر رفته؟»، گفتم «بله»، بعد پرسیدم «پسرتان تدریس خصوصی می کنند؟» گفت «بله، تابستان هم راحت نیست. او شاگرد خصوصی می گیرد. شما تجدید شده اید؟» مادر خندید و به جای من جواب داد «نه، مینا شاگرد اول است. بحمدالله بچه هایم درس خوان و زرنگ هستند». شکوه خانم هم الحمدالله گفت و پرسید: «شما ضبط ندارید؟» مادر گفت «نه». شکوه خانم لبخند زد و گفت «چیز خوبی است برای اینکه مینا خانم تنها نباشد بهتر است یک ضبط بخرید». مادر گفت «چند روز دیگر مدرسه ها باز می شود و مینا وقت گوش کردن به نوار نخواهد داشت». شکوه خانم گفت «بله حق با شماست. من هم علاقه ای ندارم اما کاوه و کامران گوش می کنند. آنها هم تنها هستند. و با موسیقی گوش کردن، خودشان را سرگرم می کنند». دلم می خواست شکوه خانم ضبطشان را می آورد و من هم چند تایی آهنگ گوش می کردم، اما چون اشاره ای نکرد من هم سکوت کردم.

مقدمات آش فراهم شد. شکوه خانم هم در این کار کمک کرد. از او خوشم آمد. زنی فهمیده و تحصیل کرده که به خوبی از روحیات جوانان آگاه است. وقتی سوالی می کند و من جواب می دهم با دقت گوش می دهد و بعد اظهار عقیده می نماید. غالباً همان جوابی را می شنوم که فکر می کنم باید بگوید. نقطه نظرهای مشترکی داریم و این اشتراک موجب محبت فی مابین شده. نگاهش گرم و مهربان است و همیشه لبخندی بر لب دارد. بلندقد است و بسیار آراسته. از آن تیپ هایی که با یک بار دیدن می شد

حدس زد که فهمیده و تحصیل کرده است و برای کار در جامعه تربیت شده است. او سالهای جوانی اش را وقف تعلیم و تربیت فرزندان این آب و خاک کرده و از گذشته اش راضی و خشنود است.

به او گفتم «من هم دلم می خواهد دبیر شوم، آن هم دبیر ادبیات». خندید و گفت «پس چرا رشته طبیعی را انتخاب کردی؟» گفتم «به هر دو رشته علاقه دارم و می خواهم برای کنکور اگر شد در این رشته شرکت کنم». گفت «باید کتابهای این رشته را هم مطالعه کنی، فکر می کنی بتوانی این کار بکنی. اما فراموش نکن که خواستن توانستن است؛ من از کاوه می خواهم که توی این کار کمکت کند. او دبیر ادبیات است و لیسانس ریاضی هم دارد. به همین دلیل هر دو رشته را درس می دهد. فکر می کنی او بتواند تو را راهنمایی کند». تشکر کردم. شکوه خانم با خوشرویی ادامه داد «تو هم مثل دخترم عزیز هستی، اگر بتوانم کاری برایت انجام بدهم خوشحال می شوم، دلم می خواهد کتابیون با تو آشنا شود و با هم دوست باشید. دختر من هم مثل تو تنهاست. فکر می کنم شما برای هم دوستان خوبی باشید».

مادر به این آشنایی تمایل نشان داد و شکوه خانم گفت وقتی «کتی» آمد او را می آورم تا با هم آشنا بشوید.

شب که شد، آقای قدسی آمد و با پدر به گفت و گو نشست. من در اتاق ماندم و سرگرم مطالعه شدم. چراغ اتاق همسایه روشن بود و صدای گفت و گوی دو مرد به گوش می رسید. حدس زدم که دو برادر با هم خلوت کرده اند. جای مرسده خالی، اگر بود من هم با او خلوت می کردم و از این تنهایی نجات پیدا می کردم.

فردا از صبح خانه مان شلوغ شد. با ورود خاله و شیده و همسایه ها خانه از سکوت در آمد. من و شیده به آنها نگاه می کردیم و گاهی هم برایشان چای می ریختیم تا خستگی شان را برطرف کرده باشیم. شکوه خانم ساعتی پیش نمانده و رفته بود. ظهر، مادر کاسه آشی کشید و گفت

«بیر خانه شکوه خانم». دلم می خواست صورت خودم را می دیدم و آراسته به در خانه آنها می رفتم. اما مادر سینی را به دستم داد و گفت «مواظب باش نریزی، باید زنگ در سمت را بزنی». از شیده پرسیدم «مرتب هستم؟» نگاهی به سرتاپایم انداخت و موهای روی پیشانی ام را عقب زد و گفت «آره برو». برخلاف آن که فکر می کردم کوچه بن بست است، دیدم چنین نیست. کنجکاو شدم بینم به کجا منتهی می شود، اما با وجود سینی ای که در دستم بود منصرف شدم و جلو در خانه شکوه خانم ایستادم. لحظه ای درنگ کردم و بعد زنگ را فشار دادم. صدای آمرانه مردی آمد که «بله؟» با دستپاچگی گفتم «باز کنید». شاسی اف اف را زدند و در باز شد اما کسی نیامد. مجدداً زنگ زدم. باز هم همان صدا را شنیدم که گفت «بله» گفتم «لطف کنید بیاید دم در» بعد از چند لحظه او را که دوان دوان از پله ها سرازیر می شد دیدم. با دیدن من و سینی که در دستم بود لبخندی زد و گفت «می بخشید که منتظران گذاشتم، فکر کردم مادرم است». گفتم «اشکالی ندارد» و بعد سینی را تعارفش کردم. کاسه آش را برداشت و نگاهی به من انداخت که موجب خجالتم شد. سزم را به زیر انداختم. تشکر کرد و گفت «لطفاً صبر کنید». آماده رفتن بودم اما صبر کردم. او با یک شاخه گل برگشت و گفت «لطفاً از مادران تشکر کنید». خواستم حرکت کنم که گفت «راستی فراموش کردم به شما خیرمقدم بگویم. خانه جدیدتان مبارک باشد». گفتم «متشکر». پرسید «شما همان خانمی هستید که امسال به دبیرستان ما می آید؟» گفتم «بله». گفت «امیدوارم دبیرستان ما مورد توجه شما قرار بگیرد». باز هم تشکر کردم و او با گفتن «سلام برسانید» خداحافظی کرد و در را بست. خانه که آمدم به خاله ام گفتم «همسایه با نزاکتی داریم». نگاهی به گل انداخت و گفت «همینطور است». گفتم «فکر نمی کردم که مردها هم این کنارها را بلد باشند، با آنکه مرد به ظاهر خشک و خشنی است، با این کارش ثابت کرد که پشت این قیافه عبوس روحیه ای لطیف و رماتیکی دارد».

برای رساندن آش به همسایه‌ها، شیده هم به کمک آمد و کار زودتر انجام گرفت. هنگامی که آخرین ظرف را می‌دادم، خانم قدسی را دیدیم که خرید کرده بود و به خانه باز می‌گشت. به ما که رسید (خسته نباشید) گفت و خطاب به من گفت «انشاءالله یک روز هم آش پشت پای شما را خواهیم خورد. آن روز خودم آشها را توزیع می‌کنم». تشکر کردم و با هم به طرف خانه حرکت کردیم. مقابل خانه‌مان به کاوه برخوردیم و این بار خانم قدسی به طور رسمی من و شیده را به کاوه معرفی نمود و با شوخی گفت «مینا خانم امسال شاگردت می‌شود، مراقبش باش». او نگاهم کرد و گفت «باعث افتخار من است، اما فکر نمی‌کنم مینا خانم احتیاج به مراقبت داشته باشند». شیده هم به شوخی گفت «منظور مادرتان این است که در دادن نمره به مینا مراقب باشید تا تجدید نشود» او لبش را به دندان گزید و گفت «این رانفرمایید. اینطور که مادرم از مینا خانم تعریف کردند ایشان احتیاج به پارتی بازی ندارند».

شکوه خانم هم حرفش را تأیید کرد و سپس از کاوه پرسید «کجا می‌روی؟» گفت: «جای دوری نمی‌روم. می‌روم چیزی بخرم و زود بر می‌گردم». بعد از ما خدا حافظی کرد و با گفتن (موفق باشید) رفت. وقتی قدری از ما دور شد جرأت کردم و به جهتی که او می‌رفت نگاه کردم. موزون و آرام گام بر می‌داشت.

شیده از خانم قدسی پرسید «پسراتان هر دو مجرد هستند؟» او سری به علامت تصدیق تکان داد و با نفس کوتاهی گفت. «کامران و کاوه هر دو مجرد هستند، اما هیچ کدامشان خیال ازدواج ندارند. در صورتی که وقت ازدواج هر دو رسیده». شیده باز هم پرسید «کامران خان بزرگتر هستند یا آقای کاوه؟» شکوه خانم خندید و گفت «کامران بزرگتر است، اما کاوه از نظر اندام درشت‌تر است. همیشه این طور به نظر می‌رسد که کاوه بزرگتر باشد». خانم قدسی را به خانه دعوت کردیم اما قبول نکرد و گفت «ممکن است عصر سری به شما بزنم». داخل خانه که شدیم، گفتم «مرد

پرزنبه‌ای به نظر می‌آید و انسان را می‌ترساند». گفت «اما من بر خلاف تو او را مرد جذابی دیدم. او از آن تیپ مردانی است که جذابیت و برانندگی را با هم دارند و جذبه‌اش مانع از این می‌شود که دختران خودشان را برای او لوس کنند. این برای شغلی که دارد خیلی مفید است». گفتم «اما بیچاره شاگردها که مجبورند هر روز این هیبت را تحمل کنند». چشم غره‌ای به من کرد و گفت «تو از دبیری خوشت می‌آید که دخترها از سروکولش بالا بروند و او را مضحکه کنند؟» از استدلالش رنجیدم و با خود فکر کردم که چرا چنین فکری می‌کند. اگر دبیری خوشرو و مهربان باشد آیا مورد تمسخر قرار می‌گیرد؟ به یاد آوردم که دبیرهای سال گذشته، هم مهربان بودند و هم خوشرو و هیچ کدامشان هم مورد مضحکه قرار نگرفته بودند. بحث در این مورد را بی‌ثمر دیدم و سکوت کردم. با خود گفتم (هرکس سلیقه خاص خود را دارد و من نباید عقیده‌ام را به او تحمیل کنم).

شاخه گل اهدایی را با یک شاخه گل رز دیگر که از باغچه چیدم در گلدان گذاشتم و به اتاقم بردم و پشت پنجره گذاشتم. از پشت دیوار صدای گفت‌وگو آمد. خم شدم و دو مرد جوان را دیدم. یکی از آن دو دیگری را به نام خواند. از شنیدن نام کامران کنجکاو شدم که بدانم کدام یک کامران است. هر دو لاغر اندام بودند و من دنبال مردی می‌گشتم که درشت اندام باشد. اما هیچ کدام این خصوصیت را نداشتند. یکی کلیدی در آورد و در خانه را باز کرد. از پشت کرکره صورت او را دیدم. او شبیه مادرش بود و درست مثل او باریک اندام و قدبلند. با خود گفتم (کامران را هم دیدم تنها مانده است کتایون) شیده وارد اتاق شد و گفت «غذا سرد شد». گفتم «آدم» و با هم پایین رفتیم. وقتی مهمانها به استراحت پرداختند من و شیده به اتاق برگشتیم. شیده لب تخته نشست و گفت «من نمی‌توانم بعد از غذا استراحت کنم و خوابم نمی‌برد. شبها هم به سختی می‌خوابم». اسم خواب مرا به خمیازه انداخت و گفتم «من هم به خواب نیمروز عادت ندارم، وقتی هم خیلی خسته باشم خوابم نمی‌برد. اگر

خواب جزو غرایز ما نبود، هیچ دوست نداشتم بخوابم، می دانی شبها وقتی همه خواب می روند دنیا چقدر تماشایی می شود؟ سکوت است و سکون. انسان در حالتی خاص قرار می گیرد. یک نوع خلسه یا حالتی ربانی، نمی دانم، اما روح و جسم سبک می شود و شکل اشیاء تغییر می کند و اگر به من نخندی می گویم که می شود با روح اشیاء رابطه برقرار کرد. شبها می نشینم و به آسمان نگاه می کنم. می روم به عالمی که جز زیبایی نیست. خودم را به خدا نزدیک می بینم و حس می کنم که او هم تنها به من نگاه می کند و تنها به حرفهای من گوش می دهد. با او حرف می زنم و جواب می شنوم». شیده خندید و پرسید «چطور جواب می شنوی؟» گفتم: «با افول یک ستاره یا وزیدن یک نسیم، فکر می کنم که این پاسخ اوست که سالها چشم براه آن بوده ام. وقتی از خستگی چشم هم می گذارم، با اکراه به خواب می روم. من دنیای شب را بیش از روز دوست دارم». شیده گفت «من هم شب را دوست دارم، ولی به این احساس که تو به آن رسیده ای نرسیده ام. تو فکر می کنی در این ساعت که من و تو با هم گفتگو می کنیم مرسده چه می کند؟» خواستم حالات و روحیات مرسده را مجسم کنم. چشمم را بستم و گفتم «او در این لحظه به ما فکر می کند. مسلماً می داند که برایش آتش پخته ایم. پیش خودش مجسم می کند که من و تو با هم آنها را تقسیم کرده ایم و دلش یک کاسه آتش هوس می کند». بلند خندید و گفت «راستی فکر می کنی در این لحظه این فکر را می کند؟» با شیطنت گفتم «نه تنها مرسده بلکه فریدون هم دارد به ما فکر می کند. او هم دلش می خواهد که یک کاسه آتش از دست محبوبش بگیرد و نوش جان کند». صورتش سرخ شد و گفت «بس کن من مثل تو فکر نمی کنم. آنها الآن با دوستانشان توی یک رستوران مجلل نشسته اند و یک غذای تند هندی را نوش جان می کنند و به تنها کسانی هم که فکر نمی کنند من و تو هستیم». گفتم «با اینکه عاشق نیستم، اما فکر می کنم که عشق تو را حسود کرده. تو دلت می خواهد الآن کنار آنها بودی و به جای گفت و گویا

من با کسی که دوستش داری صحبت می‌کردی». آه بلندی کشید و خواست گفته‌ام را رد کند که پیش دستی کردم و گفتم «دیدنی درست گفتم. من هم اگر به جای تو بودم چنین احساسی داشتم. اما دختر خاله عزیز! فکرهای خوب و شیرین فقط مخصوص رؤیاست و در حقیقت تو الآن کنار من نشسته‌ای و به صحبت‌های دختر خاله‌ای گوش می‌کنی که نه دوستش داری و نه طالب مصاحبتش هستی». چینی بر پیشانی‌اش آمد و با دلخوری گفت «این طور صحبت نکن! من همه شما را دوست دارم. اگر خواهان هم صحبتی با تو نبودم الآن اینجا نبودم. ما هر دو تنهاییم و به قول خودت هر کدام از ما با رؤیای خودمان زندگی می‌کنیم. اما من یقین دارم که رؤیایم به حقیقت می‌پیوندد و با کسی که دوستش دارم زندگی خواهم کرد»، گفتم: «خوش به حالت اما این رؤیا نیست، ادامه واقعیت است. تو و فریدون به هم رسیده‌اید و بالاخره با هم ازدواج می‌کنید. اگر من به تو بگویم که در رؤیاهایم به دنبال کسی می‌گردم که با من به کره ماه سفر کند و در آنجا خانه‌ای بسازد چه خواهی گفت؟» گفتم «فکر می‌کنم که تو دختری خیالاتی هستی و آرزویت محال است». خندیدم و گفتم بله این یک رؤیاست و از حقیقت دور است. ولی شاید روزی این رؤیا به حقیقت پیوندد و مردم در کره ماه زندگی کنند و خانه‌ای مثل همین خانه برای خودشان بنا کنند». شیده بلند شد و کرکره را عقب کشید و گفت «وقتی کرکره بسته باشد، اتاقت تاریک می‌شود و آدم خیال می‌کند که شب شده». می‌خواستیم دلیل بسته بودن کرکره را بگویم اما پشیمان شدم و سکوت کردم. شیده به بیرون خم شد و ادامه داد «چقدر این خانه با خانه قبلی فرق دارد؟ آنجا توی این ساعت روز نمی‌توانستی دقیقه‌ای استراحت کنی، سروصدای بچه‌ها و توپ فوتبالی که به پنجره می‌کوبیدند امکان استراحت را از انسان سلب می‌کرد، اما اینجا نه سروصدایی هست و نه توپ فوتبالی. حتی عابر هم از این کوچه عبور نمی‌کند»، من هم کنارش ایستادم و به کوچه خالی نگاه کردم و گفتم «شعر کوچه فریدون مشیری را

شنیده‌ای که می‌گوید:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شد و خیره به دنبال تو گشتم؟...»

خندید و گفت «به عقیده تو این کوچه عاشقان است؟» گفتم «نمی‌دانم چون به عشق برنخورده‌ام. اما احساس بخصوصی نسبت به این کوچه و این پنجره دارم. فکر می‌کنم جایی یا زمانی قبلاً اینها را دیده‌ام». گفت «خانه قبلیتان هم که پنجره داشت». گفتم، «آره اما منظور من این کوچه و این پنجره است. احساس می‌کنم قبلاً هم در این اتاق زندگی کرده‌ام و با این پنجره رابطه داشته‌ام». شنیده گفتم «من هم گاهی به چنین احساسی برمی‌خورم. جایی می‌روم که برای اولین بار است اما یک نوع آشنایی به محل به من دست می‌دهد و گمان می‌کنم که قبلاً آن را دیده‌ام و در آن زندگی کرده‌ام. گفتم «شاید ما تولد دوباره‌ای داشته‌ایم». چشمانش را تنگ کرد و پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «شاید قرن‌ها پیش من و تو به دنیا آمده باشیم و بعد از مرگ روحمان سرگردان بوده و حالا در این قرن در این جسم حلول کرده، چه می‌دانی، من که دلم می‌خواهد پس از مرگ دوباره به دنیا برگردم، با همین شکل و همین هیبت». خندید و گفت «دلت نمی‌خواهد در شخصیتی دیگر ظاهر بشوی؟ مثلاً ملکه انگلیس باشی». گفتم «نه من همین طوری دوست دارم». خواستم با او شوخی کنم و کمی بترسانمش. گفتم «شنیده مجسم کن که یک شب وقتی تو توی این اتاق تنها نشسته‌ای و هیچ کس هم در خانه نیست، من با لباس خواب سفید در حالی که موهام روی شانهام ریخته و شمعی در دست دارم از پله‌ها بیام بالا و تو را صدا کنم، آن وقت چه می‌کنی؟» لبخندی زد و گفت «هیچ، یک صندلی تعارف می‌کنم تا بنشینم». پرسیدم «تو از روح نمی‌ترسی؟» گفت «چرا باید بترسم؟ چون تو را با همین قیافه که الان هستی خواهم دید». خندیدم و گفتم «اما معمولاً مردم از روح می‌ترسند و از آن فرار می‌کنند». گفت «روح حقیقت ندارد و بیشتر از یک توهم نیست». گفتم «قول می‌دهم

فصل چهارم / ۴۳

پس از مرگم ظاهر بشوم و تو حقیقت روح را قبول کنی، من می خواهم رابطه ام را با تو حفظ کنم. تو هم حاضری این رابطه را حفظ کنی؟» قاطعانه گفت «نه، چون خیال مردن ندارم. حرفهای تو نگرانم می کند و احساس ترس می کنم». خندیدم و گفتم «اما تو که چند لحظه پیش گفتی از مردن و روح نمی ترسی، دیدی تو هم مثل دیگران هستی؟» گفت «بله اشتباه کردم. من هم از روح می ترسم». گفتم «متأسفانه من را بگو که می خواستم با تو رابطه داشته باشم». گفت «زمان زنده بودنت این رابطه را حفظ کن، بقیه اش پیش کشت». گفتم «دختر خاله عزیز تو مرا مأیوس کردی. نه، باید با یک نفر دیگر رابطه برقرار کنم». با تعجب گفت «تو چرا همه اش به این مسائل علاقه نشان می دهی؟ حیف نیست انسان زندگی و خوبیهای آن را فراموش کند و به مرگ فکر کند؟ تو هنوز اول جوانیت است و باید برای زندگی برنامه ریزی کنی و زابطی برای ادامه این زندگی پیدا کنی. دنیا خیلی زیباست. از مرگ فاصله بگیر و به این دنیا فکر کن. این به نفع تو است». گفتم «خیال مردن ندارم و من هم مثل تو دنیا و زندگی را دوست دارم. اما مرگ واقعیت است، انکارناپذیر است». گفت «می دانم که سرانجام هر عمری به مرگ ختم می شود، اما نمی خواهم به آن فکر کنم». گفتم «اتفاقاً بهتر است که انسان از مرگ غافل نشود. اگر در خلال رویاهایمان به واقعیت مرگ هم فکر کنیم، کمتر دستخوش غرور و عشق به دنیا می شویم. وقتی بدانیم که مرگی هم هست، از حرص و آز و طمع دست برمی داریم و یک زندگی ساده را دنبال می کنیم». شیده در حالی که اتاقم را ترک می کرد گفت «حق با شماست خانم صوفی!»

فصل ۵

بالاخره انتظار به سر آمد و مهرماه رسید. جلو آینه اونیفورم را امتحان کردم و خودم را برای رفتن به مدرسه آماده نمودم. دلشوره داشتم چون هیچ کس را نمی شناختم. با عجله صبحانه خوردم. پدر هم لباس پوشید و با هم از خانه خارج شدیم. پدر قبلاً اتومبیل را به کوچه آورده بود. وقتی سوار شدیم گفت «اگر هر روز صبح زود بلند شوی می توانم تو را به مدرسه برسانم».

پایین تر دو دختر از داخل کوچه ای خارج شدند که اونیفورمی هم رنگ من داشتند. پدر شیشه را پایین کشید و از آنها پرسید «شما هم به دبیرستان نور می روید؟» آنها پاسخ مثبت دادند. پدر گفت «سوار شوید شما را می رسانیم، دختر من هم همان دبیرستان می رود». از این که پدرم برایم دوست پیدا کرده بود خجالت کشیدم. اما آنها با خوشرویی دعوت ما را

پذیرفتند و سوار شدند. ما با هم آشنا شدیم. اتفاقاً نام یکی از آنها شکوه بود. هر دوی آنها یک سال از من بزرگتر بودند و هر دو هم از شاگردان قدیمی آن دبیرستان بودند. نزدیک دبیرستان پیاده شدیم. آنها پیشنهاد کردند تا دبیرستان را نشانم بدهند. دو بنای نو و قدیمی به وسیله یک بالکن کوچک به هم مربوط می‌شد. هر دو ساختمان سه طبقه و در طبقه سوم آن سالن اجتماعات و کتابخانه بود که در آن قفل بود، سالن ورزش در ساختمان قدیمی قرار داشت که به انواع وسایل ورزشی مجهز بود.

زأس ساعت هشت صدای زنگ در تمام مدرسه پیچید. به حیاط رفتیم. همه روی پنجره دفتر گرد آمده بودند. از حیاط می‌شد کاملاً دفتر را دید. خانم مدیر میکروفن را تنظیم کرد و بعد از گفتن خوش آمد، به نقاطی اشاره کرد و صفت کلاسها مشخص شد. آن گاه خانم ناظم پشت میکروفن قرار گرفت و از روی لیست اسامی دانش آموزان را خواند و کلاسها را مشخص نمود. من نیز کلاس را یافتم و وارد آن شدم. اتاقی بزرگ و روشن بود. به آخر کلاس رفتم و روی نیمکت آخر نشستم. شاگردان دیگر نیز میزهای دیگر را اشغال کردند. اکثر آنها باهم دوست و همکلاس بودند و با هم صحبت می‌کردند. چیزی که در اولین برخورد توجهم را جلب کرد، این بود که اکثر آنها برخلاف مقررات، هم در قد اونیفورم تغییر داده بودند و هم شکل ظاهرشان شبیه شاگردان مدرسه نبود. موهای آرایش شده و ناخنهای مانیکور کرده مرا به تعجب واداشت. دختری که در کنارم نشسته بود ساکت بود و همچون من به تماشای دیگران نشسته بود. حدس زدم که او هم تازه وارد باشد. به طرفش برگشتم و پرسیدم «شما هم جدید هستید؟» نگاهم کرد و گفت «بله،» دستم را دراز کردم و گفتم «من مینا افشار هستم و تازه به این مدرسه آمده‌ام.» دستم را به گرمی فشرد و در حالی که لبخندی گرم لبهایش را از هم می‌گشود گفت «من هم مریم یگانه هستم. امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشیم.» کلاس را مهممه فرا گرفته بود، دخترانی که پس از سه

ماه یکدیگر را دیده بودند، آنقدر گفتنی داشتند که حتی متوجه ورود خانم مدیر نشدند.

یکی از بچه‌ها برپا داد و همه به احترام ایستادیم. خانم مدیر نگاهی به ما انداخت و گفت «بنشینید» آن گاه صبر کرد تا کلاس آرام شد. سپس پرسید «در این کلاس شاگرد جدید هست؟» مریم و من بلند شدیم. اسمهای ما را پرسید و بعد از معدل سال گذشته ما سؤال کرد. گفتم «نوزده» با گفتن معدل، همشاگردها به طرف من برگشتند و نگاه کنجکاوشان را به صورتم دوختند. خانم مدیر گفت «بیا اینجا بایست».

بلند شدم و آنجا که گفته بود ایستادم. تمام چشمها متوجه من بود. احساس خجالت کردم. بدنم از درون می لرزید. سعی می کردم خویشتن داری کنم. برای همین هم نگاهم را به مریم دوختم. خانم مدیر گفت «از امروز افشار مبصر شما است. اگر شاگردان باهوشی باشید می توانید از استعداد او استفاده کنید، تا در درسها کمکتان کند. من از صورت افشار می خوانم که دختری است که با کمال میل شما را یاری خواهد کرد. قدرش را بدانید و ساعتها گرامیتان را بیهوده هدر ندهید. آنگاه رو به من کرد و افزود «با این که جدید هستی و شاگردان رانمی شناسی، اما اطمینان دارم که از عهده کارهای این کلاس برخواهی آمد. بعد از رفتن من لیستی از اسامی شاگردان تهیه کن تا آن را با لیست دفتر کنترل کنم. فکر نمی کنم دیگر جا به جایی انجام بگیرد». و با گفتن (موفق باشید) کلاس را ترک کرد.

من هم طبق دستور عمل کردم و اسامی شاگردان رانوشتم و به دفتر بردم. وقتی از کلاس خارج شدم دو مرتبه صدای همهمه بلند شد. داخل دفتر اکثر دیرها نشسته بودند و من ناگهان متوجه آقای قدسی شدم. او هم نگاهش به نگاه من گره خورد. لبخند کمرنگی بر لب آورد و بلافاصله نگاه خود را به کاغذی که در دست داشت انداخت. خانم مدیر لیست اسامی را از دستم گرفت و دفتر حضور غیابی به من داد و گفت «اسم شاگردان را

طبق حروف الفبا یادداشت کن. هر روز هم خودت مسئول بردن و آوردن دفتر هستی. در نگاهداری آن کوشش کن.

دفتر را گرفتم و خارج شدم. خوشحال بودم، برای اینکه هنوز نرسیده مبصر شده‌ام. به کلاس که بازگشتم هر کدام از بچه‌ها مشغول کاری بودند. یکی مشغول آرایش موی بغل دستی‌اش بود و یکی روی تخته سیاه نقاشی می‌کرد و دو نفر دیگر هم دم پنجره ایستاده بودند و با هم گفت و گو می‌کردند. با کمی عصبانیت گفتم «اینجا چه خبر است، لطفاً ساکت باشید». یکی از ته کلاس گفت «چه بداخلاق». رنجیدم. دلم نمی‌خواست اینگونه در مورد فکر کنند. ولی برای برقراری نظم کمی خشونت لازم بود. روی صندلی نشستم و شاگردان را زیر نظر گرفتم. آنگاه گفتم «بچه‌ها من بداخلاق و کج خلق نیستم. دلم می‌خواهد همه با هم دوست باشیم و با صمیمیت در کنار هم درس بخوانیم اما برای برقراری این صمیمیت لازم است که شما هم نظم کلاس را رعایت کنید و آرامش کلاس را به هم نزنید. بیاید از روز اول با هم عهد ببندیم که کلاس نمونه‌ای داشته باشیم. وقتی کلاس آرام باشد من هم سعی می‌کنم کمکتان کنم. کلاس مکان مقدسی است و با آرایشگاه فرق دارد. اگر قرار باشد وقتان را صرف این جور کارها بکنیم، مطمئن باشید که از درس عقب می‌مانیم. در جواب آن خانمی هم که مرا بداخلاق معرفی کرد، باید بگویم که من خیلی هم خوش اخلاق هستم و این را ثابت خواهم کرد. حالا به عنوان پیشنهاد می‌خواهم بگویم: اگر مایل باشید با هم مشاعره کنیم، چطور است؟»

صدای بچه‌ها بلند شد. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف بودند. دستم را به علامت سکوت بالا بردم و گفتم «اجباری در میان نیست. هر کس مایل باشد می‌تواند شرکت کند». آنگاه بچه‌ها را به دو گروه تقسیم کردم و مشاعره شروع شد. یکی از بچه‌ها، با خواندن (توانا بود هر که دانا بود) شروع کرد و گروه بعد جواب دادند. تا زنگ به صدا در آمد، هم شعر خواندیم و هم تفریح کردیم. صدای زنگ که آمد، بچه‌ها با گفتن «ای وای»

خوشحالم کردند. فهمیدم که از آن ساعت لذت برده‌اند.

ساعت دوم دبیر ریاضی به کلاس آمد. او برای همشاگردیهایم چهره‌ای آشنا بود. اما برای من و مریم نه، او هم سال موفقی را برایمان آرزو کرد و اضافه کرد که سال دشواری را باید بگذرانیم و نصیحتمان کرد که بیشتر وقتمان را صرف درس و کتاب کنیم. او با من و یگانه هم آشنا شد و وقتی دانست که من در دبیرستان قبلی شاگرد ممتاز بوده‌ام، برایم آرزوی موفقیت کرد. چهرهٔ مهربان و لحن ملایمش بر دل می‌نشست. فهمیدم که او از دبیرانی است که شاگردان دوستش دارند و مایلند که هم او دبیر ریاضیشان باقی بماند. مقدماً برای یادآوری، چند نمونه از درسهای سال گذشته را روی تخته نوشت و خودش آنها را حل کرد. این یادآوری، ما را در فضای جدی کلاس و درس قرار داد و ساعات فراغت را فراموش کردیم. ساعت بعد هم دبیر ادبیات سر کلاسمان آمد. او هم با کلام شیرین خود آینده‌ای روشن در پیش چشممان مجسم ساخت؛ آینده‌ای که تنها با تلاش و کوشش حاصل می‌شد و در آن همه چیز رنگ و جلوه‌ای زیبا به خود می‌گرفت. او گفت «شما مادران آینده این سرزمین خواهید بود. شما نسبت به نسلهای آینده تعهد دارید. سعی و کوشش شما در فراگرفتن درس باعث می‌شود که با دید بهتری دنیا را بشناسید و زندگی بهتری برای فرزندانان فراهم سازید». کلمهٔ (مادر) و (مادر شدن) سرخی شرم را بر گونه‌های ما آورد و اکثراً سر به زیر انداختیم و با خجالت گوش به نصایح او سپردیم. زمان مدرسه که به پایان رسید، متوجه شدم که روز پرباری را گذرانده‌ام. هم دوست پیدا کرده بودم و هم به عنوان مبصر کلاس انتخاب شده بودم و دیگر برای اولیای مدرسه چهره‌ای ناآشنا نبودم.

یک هفته گذشت و من با تمام دبیرها آشنا شدم. آقای قدسی با ما درس نداشت. آن طور که از دیگران شنیدم، آقای قدسی دبیری است جدی و سخت‌گیر و آنها چندان دل خوشی از او ندارند. فکر کردم شاید

سال آخر با او درس داشته باشم. تصمیم گرفتم که اگر به مشکلی برخوردیم از او راهنمایی بخواهیم.

دفتر حضور و غیاب را برداشتم و به طرف کلاس راه افتادم. در کوریدور به آقای قدسی برخوردیم، سلام و صبح به خیر گفتیم. گویی اصلاً مرا نمی‌شناسد، با سردی سلامم را پاسخ گفت و وارد دفتر شد. می‌خواهم مثل دیگران باور کنم که او در سینه قلبی ندارد.

شب، هنگامی که به بستر رفتم به او فکر می‌کردم. تازه چشمم هم رفته بود که دیدم دختری زیبا، که کمی شبیه خودم بود، پای تختم ایستاده و با لبخندی معصوم مرا می‌نگرد. خواستم از جا برخیزم، اما توان نداشتم. او یک نگاه به من می‌کرد و نگاهی هم به پنجره آقای قدسی. چند بار مژه برهم زدم، دیدم در دشتی پر از گل‌های اقاقی، کنار جوی آبی ایستاده‌ام و نسیم فرح‌بخشی هم می‌وزد. آقای قدسی، قدم زنان از فاصله‌ای نه چندان دور به من نزدیک می‌شد و کتابی را که در دستش بود، به طرفم گرفت و بعد با لبخند از من دور شد. آن دختر که شاهد و ناظر چنین صحنه‌ای بود به رویم لبخند زد و سپس برایم دست تکان داد و ناپدید شد. می‌توانم بگویم که از پنجره بیرون رفتم. وقتی او ناپدید شد قوایم را به دست آوردم. از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم. کوچه تاریک بود و هیچ کس در آن دیده نمی‌شد. نگاهم به آسمان افتاد صاف و بی‌لک بود و ستارگان می‌درخشیدند. پنجره را بستم و بار دیگر به رختخواب پناه بردم. با خودم گفتم که خواب دیده‌ام و آنچه اتفاق افتاده در رؤیا بوده، و با این فکر به خواب رفتم. اما خوابی پر از کابوس. خواب دیدم که لباس سپیدی بر تن دارم و موهایم روی شانها ریخته است و شمعی در دست دارم و از پله‌ها بالا می‌آیم. بالای پله‌ها چند آدم ایستاده بود که صورتشان را نمی‌دیدم. آنها مرا تا اتاقم همراهی کردند. در میان اتاق تابوتی بود سیاه رنگ، که من بدون ترس و با آرامش در آن دراز کشیدم و آن انسانهای بی‌سر، تابوت مرا روی دست بلند کردند و از پنجره خارج شدند. هراسان

چشم گشودم، سپیده زده بود. با خود گفتم.

باید همچون باد گذشت

و چون ستاره مُرد.

باید فریاد کرد و خالی شد.

انتهای راه است

باید به انتها رسید

یکسر خالی شد و چون هوا تکید.

باید مرگ را شناخت

و آن را چون ترانه خواند.

هنگام صرف صبحانه، مادر پرسید «چرا رنگت پریده؟» نخواستم با تعریف خوابم نگرانش کنم. چیزی نگفتم. چون بار دیگر پرسید گفتم «چیزی نیست، شاید سرما خورده باشم». بلند شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت «چقدر سرد است. بهتر است لباس بیشتری بپوشی. می خواهی امروز استراحت کنی و به مدرسه نروی؟» گفتم «نه، می روم حال خوب است نگران نباشید». مادر تا کنار در بدرقه ام کرد و سفارش کرد تا مواظب خودم باشم.

وارد خیابان که شدم، ماشین آقای قدسی از کنارم گذشت و بدون مکث رد شد. ایستگاه اتوبوس خلوت بود. تصمیم گرفتم که راه را با اتوبوس طی کنم و چنین هم کردم. فکر خواب و رؤیایی که دیده بودم، آرام نمی گذاشت و نمی توانستم آن را فراموش کنم. حتی هیاهوی بچه ها هم مرا جذب نکرد. مریم دستم را گرفت و پرسید «با یک پیراشکی چطوری؟» گفتم «میل ندارم اما با تو تا بوفه می آیم». کنار بوفه ایستادم و مریم به جای پیراشکی یک چیپس خرید و تعارفم کرد. میلی به خوردن نداشتم رد کردم. جایی ایستاده بودم که می توانستم دیرها را ببینم. آقای

طوسی مشغول نوشیدن چای بود. به خاطرم رسید که او را در خواب با همین کت و شلوار دیده‌ام. مریم پرسید «چرا توی فکر هستی؟ اتفاقی افتاده؟» نگاهش کردم و گفتم «نه» گفتم «اما صورتت چیز دیگری می‌گوید. با مادرت مشاجره کردی؟» که خنده‌ام گرفت و گفتم «نه ما هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنیم». گفتم «خوش به حالت». کنجکاو شدم و پرسیدم «مگر تو و مادرت با هم دعوا می‌کنید؟» لبخندی زد و گفت «بگو کی دعوا نمی‌کنیم؟ من و مادرم مثل کارد و پنیر هستیم؛ هیچ وقت حرف یکدیگر را درک نکردیم. او زن سخت‌گیری است و بی‌اندازه شکاک. اگر زود بروم خانه، شک می‌کند که حتماً اتفاقی افتاده که زود آمده‌ام و اگر کمی دیر کنم باز هم شک می‌کند که چه اتفاقی افتاده که من دیر کرده‌ام». گفتم «این که بد نیست، خوب تمام مادرها نگران فرزندانشان می‌شوند». گفتم «می‌دانم اما نگرانی مادر من عادی نیست. طوری سؤال و جواب می‌کند مثل این که می‌خواهد اعتراضی از گناهکار بگیرد. گاهی مجبور می‌شوم برای این که سؤال و جواب را کوتاه کنم به او دروغ بگویم. خودم از این کار ناراحتم، اما چاره‌ای ندارم. نمی‌دانی چقدر بد است که مادر به دخترش اطمینان نداشته باشد. من به خاطر این اخلاق مادرم منزوی شده‌ام و هیچ دوستی ندارم. نه جرأت دارم به خانه دوستی بروم و نه دوستی جرأت دارد به خانه ما بیاید». پرسیدم «شما چند تا خواهر و برادر هستید؟» گفتم «دو خواهر و سه برادر. گاهی آرزو می‌کنم که ای کاش خدا مرا هم پسر می‌آفرید و از این اخلاق مادر راحت می‌شدم». با صدای زنگ سخنانمان ناتمام ماند و هر دو به کلاس رفتیم.

فصل ۶

باور کردن این موضوع که امشب آقای قدسی همراه خانواده‌اش به منزل ما می‌آید مشکل است. اما وقتی چند بار از مادر سؤال کردم و جواب مثبت شنیدم، یقین می‌کنم که این طور است. بهترین لباسم را می‌پوشم و مقابل آینه می‌ایستم و به خود نگاه می‌کنم. می‌خواهم در مقابل او برازنده ظاهر شوم و جلب توجه کنم. اگر مرسده بود مرا از این کار باز می‌داشت. تردید کردم و بار دیگر به آینه نگاه کردم. تصویر درون آینه به رویم لبخند می‌زد. اما عقل کاری که من قصد انجامش را داشتم نمی‌پسندید. باید تصمیم می‌گرفتم که چگونه در مقابل او ظاهر شوم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که خودم باشم و از جوی که با آن مانوس نیستم دور بمانم. تغییر لباس دادم. بلوز و دامنی ساده پوشیدم و از پله‌ها به زیر آمدم. آنها تازه آمده بودند و هنوز مشغول احوالپرسی بودند. کامران دستم را به گرمی

فشرد و با هم آشنا شدیم. دو برادر هیچ شباهتی به هم نداشتند. کامران باریک اندام است و موهای بوری دارد و شبیه خانم قدسی است. در صورتی که کاوه اندامش درشت است و بیشتر به پدرش شباهت دارد. ارکت و شلواری شکلاتی بر تن دارد. ولی کامران سپید پوشیده است. من به آشپزخانه رفتم و جای آوردم.

هنگام تعارف به کامران، موهای بلند و مزاحم وارد فنجان چایش شد. از شرم سرخ شدم و پوزش خواستم. فنجان او را به آشپزخانه برگرداندم و چای دیگری ریختم. فنجان را از دستم گرفت و با گفتن (متشکرم) به سخنان پدرم گوش سپرد. چشمان کامران میشی است و انگار که می خندد. او خیلی زود با پدرم طرح دوستی ریخت و مجلس را گرم کرد. هنوز دقایقی نگذشته بود که با او مانوس شدیم او جوک می گفت و ما می خندیدیم. خجالت و غریبی از بین رفت و من نیز جوکی تعریف کردم. کامران با صدای بلند خندید، اما کاوه به لبخندی اکتفا کرد؛ از این کار او عصبانی شدم. چقدر این مرد خشک و منضبط است. پدر از کاوه در مورد کارش پرسید، و پرسید «آیا از کار تدریس راضی هستید؟» کاوه نگاهی گذرا به من کرد و گفت «این شغل ایده آل من است». پدر حرف او را تصدیق کرد و گفت «باید شخص عاشق این شغل باشد. وگرنه سروکله زدن با آن همه شاگرد مشکل است». خانم قدسی هم گفت «مشکل که چه عرض کنم، اعصاب می خواهد. کسانی که وارد این حرفه می شوند باید اعصابی از فولاد داشته باشند، وگرنه موفق نمی شوند». آقای قدسی به دنبال سخنان خانمش اضافه کرد «در مقابل از دست دادن اعصاب حقوقی هم نمی گیرند. اگر تدریس خصوصی نباشد گرداندن زندگی برای دبیران مشکل است. من و خانم سالها تدریس کردیم، اما الآن که باز نشست شده ایم چه داریم؟ هیچ. دولت همیشه خواسته تسهیلاتی برای فرهنگیان قائل شود، اما از حد حرف تجاوز نکرده. من هم معتقدم که باید عاشق این شغل بود وگرنه تلف کردن عمر است». مادر گفت «این شغل اجر اخروی

هم دارد، همه کارها را که انسان نباید برای مادیات انجام بدهد». آقای قدسی با ذکر این نکته که - انسان برای ارائه کار خوب باید تأمین باشد - حرف مادر را تأیید کرد و افزود «وقتی شما نگرانی خاطر داشته باشید، آیا می‌توانید کار روزانه را به نحو احسن انجام بدهید؟» مادر گفت «نه» آقای قدسی گفت «حرف من همین است. همه از یک دبیر توقع دارند که خوب تدریس کند و آموخته‌های خودش را به فرزندان آنها یاد بدهد. این حق آنهاست، اما اگر وقتی که او روبه‌روی شاگردان قرار می‌گیرد و می‌خواهد درس بدهد، به فکر اجاره خانه باشد، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. یک دبیر هم مثل دیگران می‌خواهد از حاصل رنج و زحمتش بهره‌برداری کند. اما چه به دست می‌آورد؟ حقوق ناچیزی که کفاف زندگی اش را نمی‌کند! معلم وقتی از مدرسه بر می‌گردد، باید استراحت کند تا برای روز دیگر آماده باشد. اما وقتی مجبور می‌شود بعد از مدرسه باز هم درس بدهد و خسته و ناراحت به بستر برود، آیا روحیه‌ای برای او می‌ماند که با دل و جان به کارش ادامه بدهد؟» پدرم گفت «این مشکل تنها برای قشر فرهنگیان نیست. من هم پس از سالها کار برای دولت، مجبور شده‌ام دوران بازنشستگی را کار کنم تا چرخ زندگی ام بگردد». کامران اظهار عقیده نمود که «مملکت ما وابسته است و جای رشد و ترقی برای افراد آن نیست».

صحبت‌های آنها کسالم کرد. دوست داشتم به دنیایی بازگردم که ساعتی پیش در آن بودم. کاوه متوجه کسالم شد و پرسید «مینا خانم! از دبیرستان جدید خوشتان آمده؟» گفتم «بد نیست، اما فکر می‌کنم محیط آموزشی دبیرستان قدیمم بهتر بود». کامران وارد صحبت شد و پرسید «شما امسال دیپلم می‌گیرید؟» به جای من مادرم گفت «نه، سال دیگر دیپلم می‌گیرد». کامران پرسید «شما با برادرم کار دارید؟» گفتم «متأسفانه نه. من سعادت نداشتم تا از محضر آقای قدسی استفاده کنم». کامران رو به کاوه کرد و پرسید «چرا؟» کاوه گفت «هنوز برنامه‌ها قطعی نیست؛ ممکن است مثل

سال گذشته برای دوره اول ریاضیات و برای دوره دوم ادبیات تدریس کنم. هنوز معلوم نیست. لحن او کاملاً آرام بود. چگونه می شد این در شخصیت متضاد را یک جا تحمل کرد؟ کدام را باید باور کنم، این که او مردی مهربان و رمانتیک است، و یا این که مردی خشن و مستبد. کامران پرسید «دوست دارید در آینده چه کاره بشوید؟» فکر کردم که او خانه را با دادگاه عوضی گرفته و گمان می کند که من مجرم هستم؛ مدام سؤال می کند. گفتم «طبعاً باید دکتر بشوم، چون رشته ام طبیعی است. اما دلم می خواهد دبیر ادبیات باشم و از این که این رشته را انتخاب نکرده ام پشیمانم. اما خوب، فرق نمی کند، چون به هیچ کدام از آرزوهایم نخواهم رسید. کامران با تعجب پرسید «چرا فکر می کنید که موفق نمی شوید؟» بدون اراده گفتم «چون آن قدرها عمر نخواهم کرد». دهان مهمانان از تعجب باز ماند. این حرف من پدر و مادرم را تکان داد. مادر گفت «این چه حرفی است که می زنی». می خواستم بگویم که (این حرف بی اراده از دهانم خارج شد) که خانم قدسی خندید و گفت «معمولاً دخترها در این سن و سال دچار این نوع احساس می شوند؛ در بعضی موارد از زندگی قطع امید می کنند. این دوره ای زودگذر است و زود هم فراموش می شود. به عقیده من عامل این یأس، تنهایی دختران جوان است. نداشتن سرگرمی و هم صحبت، جوانان را کسل و اندوهگین می کند. مینا خانم هم باید برای مواقع بیکاری سرگرمی پیدا کنند و با آن خود را مشغول کنند». مادر به عنوان تأیید افزود «حرف شما صحیح است، مینا هم تنهاست و هم خیلی حساس. این دختر از معاشرت گریزان است و تنها به دیوان شعرش دل بستگی دارد. او با من که مادرش هستم کم صحبت می کند و غالباً خودش را در اتاقش حبس می کند. مینا تنها به یک نفر دل بستگی دارد و آن هم مرسده است. با رفتن او بیشتر از همیشه تنها شده و حتی به شیده که دوستش دارد روی خوش نشان نمی دهد». می خواستم گفته های مادر را رد کنم اما آقای قدسی پیش دستی کرد و پرسید «با این حساب حضور ما

را هم اجباراً تحمل کرده‌اید؛ این طور است؟» گفتم «ابتداً من خوشحالم که شما اینجا هستید. مادر کمی غلو می‌کند». کامران رو به کاوه گفت «شما سؤالی مطرح کردید که جز این پاسخی نمی‌توانست داشته باشد. مینا خانم از ترس فردای مدرسه و کلاس باید هم بگوید که از دیدار ما خوشحال است. اما یقیناً بعد از رفتن ما نفس آسوده‌ای خواهد کشید». مادر با گفتن (اختیار دارید این چه فرمایشی است) به من اشاره کرد تا بار دیگر جای بیاورم.

این بار دقت کردم تا موهایم وارد فنجان نشود. وقتی نشستم کاوه گفت «فکر می‌کنم شما در این دبیرستان هم دوستانی پیدا کرده باشید، من غالباً شما را با یکی از دختر خانمها می‌بینم؟» گفتم «بله یک دوست پیدا کرده‌ام، او هم مثل من جدید است». شکوه خانم گفت «با او معاشرت کنید و با هم رفت و آمد برقرار کنید. این طوری تنها نمی‌مانید». گفتم «دوست من خانواده‌ای سخت‌گیر دارد. به او اجازه معاشرت نمی‌دهند. من نمی‌خواهم گفته‌های مادرم را نفی کنم اما آنقدرها هم که مادر می‌گوید تنها نیستم، من تنهایی را دوست دارم و اوقات بیکاری‌ام را هم کتاب می‌خوانم آقای قدسی می‌دانند که حجم کتابهای امسال چقدر زیاد است و فرصتی برای فکر کردن نمی‌گذارد. از این که به فکر من هستید ممنونم». می‌خواستم بحث در این مورد را کوتاه کنم. فکر می‌کردم با این سخنرانی آخر من سوژه گفت و گو عوض می‌شود، اما متأسفانه چنین نشد و کاوه گفت «شما گفتید که محیط آموزشی مدرسه قبلی‌تان بهتر از این دبیرستان بود؛ می‌توانم بپرسم چرا این طور فکر می‌کنید؟» گفتم: منظور من شاگردان مدرسه است. توی این دبیرستان برخلاف تعهدی که گرفته شده، محیط آموزشی بیشتر به سالن مُد شباهت دارد و ظاهر دانش‌آموزان به دانش‌آموز نمی‌رود. منظورم این است که در این دبیرستان شاگردان به ظاهر خود خیلی اهمیت می‌دهند و حتی جسارت این را دارند که سر کلاس ناخنهای خود را مانیکور کنند. در صورتی که آن

دبیرستان این طور نبود. البته چون آن دبیرستان در محیطی سنتی قرار داشت، عموماً شاگردها ساده به مدرسه می آمدند و از آرایش خبری نبود. آنجا هیچ تعهدی از دانش آموز گرفته نمی شد، اما خودشان رعایت می کردند. من فکر می کنم که مدیریت آن جذبۀ کامل را که باید، ندارد و از حسن اخلاق او سوءاستفاده می شود». کاوه گفت «هر دانش آموزی باید خودش به قوانین احترام بگذارد. رعایت قوانین نشانه شخصیت از دانش آموز است. شما اگر به مواردی برخورد کردید که برخلاف مقررات بود باید گوشزد کنید و آنها را راهنمایی کنید. تنها وظیفه شما ساکت نگهداشتن کلاس نیست. این امر هم به شما مربوط می شود». گفتم «تا آن وقت مبصری خشک و مستبد قلمداد شوم؟» خندید و گفت «شما به عنوان سرپرست کلاس باید جلو بی نظمی و قانون شکنی را بگیرید. اگر امروز در مقابل رفتار ناشایست آنها ایستادگی نکنید مسلماً فردا در کلاس شما خلاف دیگری صورت می گیرد. شما اگر دوست آنها هستید، راهنماییشان کنید و اشتباهاتشان را گوشزد کنید. اگر گوش کردند که چه بهتر، اگر نه باید دفتر را از وجود این افراد باخبر کنید و مطمئن باشید که مدیریت مدرسه آن را دنبال خواهد کرد».

او درست می گفت؛ و من می بایست جلو این گونه کارها را می گرفتم. من برای آنکه خشک و بداخلاق قلمداد نشوم، اجازه داده بودم تا آنها در سر کلاس درس، آزادانه هر کاری که دلشان می خواهد انجام دهند. کامران متوجه من شد و با گفتن (زیاد فکر نکنید) مرا به خود آورد. آقای قدسی بزرگ هم گفت «هر وقت ماهی را از آب بگیری تازه است» او با گفتن این ضربالمثل صحبت را به جهت دیگری کشاند و مرا راحت ساخت.

گفت و گوی آنها بر سر مشکلات جوانان ادامه پیدا کرد. به نظر پدر مشکلات جوانان از این ناشی می شود که آنها از دین دور افتاده اند و دلیل عدم شناخت دین، دچار مشکل شده اند. پدر کامران هم عامل

اقتصادی را به آن اضافه نمود و در نتیجه بی دینی و فقر به عنوان عوامل اصلی مشکلات جوانان شناخته شد و خانم قدسی با خواندن شعر (نابرده رنج گنج میسر نمی شود) گفت و گو را پایان داد.

هنگام خدا حافظی، تا نزدیک در بدرقه شان کردیم. آقای قدسی با من همگام بود. آهسته گفت «زندگی زیباست، زیباترش باید کرد. سعی کنید، خزان و پیری و مرگ را کناری بگذارید و به چیزهای خوب فکر کنید. به بهار و گل و سبزه بیندیشید». گفتم: «سعی می کنم، اما این حرفها بی اختیار گفته شد. باور کنید». تبسمی کرد و گفت «باور می کنم، من هم مثل مادر تان معتقدم که تنهایی روی شما اثر گذاشته. از خانه بیرون بروید و در جمع دوستان آن را فراموش کنید و این نکته را به خاطر بسپارید که همه شما را دوست دارند و به سعادت شما علاقه مندند، من هم دوست شما هستم و برای شما عمری طولانی آرزو می کنم و خواهان سعادت و موفقیت شما هستم». سخنان آقای قدسی وجودم را گرم کرد، گفتم «ممنونم و سعی می کنم نصایح شما را به کار بیندم». با گفتن (شب به خیر) از یکدیگر جدا شدیم. پدر کامران هنگام خدا حافظی ما را برای پنجشنبه شب دعوت کرد. پدرم خواست دعوت را نپذیرد که خانم قدسی گفت: «خواهش می کنم بهانه نیاورید. پنجشنبه شب دخترم کتابیون هم می آید و دلم می خواهد او و مینا با هم آشنا شوند». پدر دیگر چیزی نگفت و قرار روز پنجشنبه گذاشته شد.

وقتی به اتاق رفتم، همزمان چراغ هر دو اتاق روشن شد. نشستیم و کمی مطالعه کردم. فکر می کنم او هم همین کار را می کرد. با اعلان ساعت دوازده هر دو چراغهایمان را خاموش کردیم و به بستر رفتیم.

صبح برای برداشتن دفتر حضور و غیاب پا به دفتر گذاشتم. او آمده بود و داشت با یکی از دبیران صحبت می کرد. با دیدن او دلگرم شدم. نمی دانم چرا دیدن او به من آرامش می دهد. دفتر را برداشتم و به طرف کلاس راه

افتادم. به این موضوع فکر می‌کردم که چطور انسان می‌تواند هم فرمولهای ریاضی سروکار داشته باشد و هم از شعر و غزل بگوید؟ آن‌روز خیام را به یاد آوردم که هم در ریاضی صاحب نظر بود و هم در شعر. با ورود به کلاس، گفته‌های آقای قدسی به یادم آمد. دو تا از شاگرد مشغول آرایش موی خود بودند. با صدای بلند گفتم «اینجا چه خبر است؟ اینجا کلاس است یا آرایشگاه؟ شما از اخلاق من سوء استفاده می‌کنید و هر کار که دلتان می‌خواهد می‌کنید. لطفاً بروید بنشینید و این‌بار آخر باشد. اگر بار دیگر ببینم که در کلاس، یا سر درست می‌کنید و یا ناخن مانیکور می‌کنید، چشم‌پوشی نمی‌کنم و اسمتان را به دفتر می‌دهم. حالا دیگر خود دانید». از لحن پرخاشگرانه من آن دو سر به زیر انداختند و سر جایشان نشستند. کلاس را سکوت فرا گرفت. من هم دفتر را روزه میز گذاشتم و به پاک کردن تخته مشغول شدم. با ورود دبیر ریاضی می‌خواستم بر جایم بنشینم که گفت «لطفاً این تمرینها را برای بچه‌ها جابج کنید».

پس از پایان حل مسئله‌ها اجازه گرفتم تا برای شستن دستم کلاس را ترک کنم. شیرهای آب کنار حیاط قرار داشتند. باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود. دستم را شستم و بوی خاک باران خورده را با نفس عمیقی بالا کشیدم. سر به آسمان بلند کرده بودم که در همان حال چشمم به پنجره طبقه بالا افتاد و دیدم که آقای قدسی از پشت شیشه مرا می‌نگرد. سرم را به علامت سلام تکان دادم و به همان طریق نیز جواب شنیدم. زنگ که به صدا درآمد، با مریم به حیاط رفتیم و از بوفه مدرسه هر کدام برای خود چیپس خریدیم. مریم دلش می‌خواست به کلاس باز گردیم، اما من مخالفت کردم و به میله تور والیبال تکیه دادم. دانه نمی‌خواست از منظره ریزش باران بر برگهای زرد پاییز چشم بپوشد. صدای برخورد باران بر برگهای خشک را دوست داشتم و لذت می‌برد. برگی را برداشتم و به سرخی و زردی آن نگاه کردم. مریم گفت «سر...

می خوری؟» گفتم «مهم نیست، دلم می خواهد این هوا را بوکنم. بین چه منظره زیبایی است.» گفتم «می بینم، اما جز من و تو هیچ کس در حیاط نیست. موهایمان کاملاً خیس شده. بیا به کلاس برگردیم.» دستم را برای گرفتن باران دراز کرده بودم و صورتم را رو به آسمان گرفته بودم. قطرات ریز باران صورتم را می شست. مریم بازویم را گرفت و به طرف کلاس کشید. چشمم به دفتر افتاد و او را دیدم که مشغول نوشیدن چای بود. هوس چای کردم و به مریم گفتم «ای کاش یک فنجان چای داشتیم» او هم نگاهش به دفتر افتاد و همچنان که مرا با خود می کشید گفت «ما به جای چای باران خوردیم بیا برویم». در درونم آتشی برپا بود که حتی قطرات باران هم از حرارت آن نمی کاست. موهایمان کاملاً خیس شده بود گامهایم سست و بی حس بودند و این از شتاب مریم می کاست. وقتی وارد کوریدور شدیم، مریم زودتر از من وارد کلاس شد.

«خانم افشار» در آستانه در کلاس صدای او را شنیدم که نامم را گفت. به طرفش برگشتم و روبه رویش ایستادم. گفتم «توی این هوای بارانی قدم زدن عاقلانه نبود» گفتم «می دانم، اما خواستم با خورشید لج کنم». با ناباوری پرسید «چرا با خورشید؟» گفتم «چون وقتی خورشید می تابد همه جان می گیرند، مثل این که تنها خورشید است که به زندگی حیات می بخشد. در صورتی که خورشید بدون باران مرگ می میرد. وقتی باران می بارد، مردم از آن می گریزند، از باروری فرار می کنند. مگر نه این است که باران رحمت الهی است؟ پس چرا باید از رحمت خدا گریخت؟» بعضی از بچه ها با کنجکاوی نگاهمان می کردند. پرسید «از خورشید بیزاری؟». «نه، اما هوای بارانی را بیشتر دوست دارم». یک پایش را روی پله گذاشت و باز هم پرسید «و حتماً پاییز را بیشتر از بهار دوست داری؟» سرم را زیر انداختم و گفتم «بله». گفت «به هر حال مواظب باشید سرما نخورید». این را گفت و از پله ها بالا رفت. من هم خوشحال پا به کلاس گذاشتم. دیگر احساس غم و اندوه نمی کردم و التهاجم فرو نشسته بود،

مریم برق شادی را در چشمم دید و پرسید «چطور شد که یکبار،
خوشحال شدی؟» گفتم «هیچ باران غم و اندوهم را شست و با خود برد.
با ورود دبیر زبان حرفهای ما ناتمام ماند. درس شروع شد.

فصل ۷

دو ماه از رفتن مرسله گذشته و در این مدت او دو بار تلفن کرده. با رسیدن اولین نامه اش خوشحال شدم. نوشته بود:

سلام به خوبان و عزیزان از جان بهترم. پیش از هرگونه سخنی عذرخواهی ام را برای تأخیر در نوشتن نامه بپذیرید. همان طور که تلفنی هم گفتم، کارم در اینجا با کمی اشکال روبه رو شد که به خواست خدا برطرف گردید و اینک همه چیز مرتب است و من با خیال آسوده نامه می نویسم. مینا باید پوزشم را برای شکستن عهدمان بپذیرد. حالا با اجازه می روم سر اصل مطلب. من و فریدون صحیح و سالم به هندوستان وارد شدیم و با استقبال دو تن از دوستانش روبه رو گشتیم. همه به آپارتمان فریدون رفتیم. آپارتمان کوچک و زیبایی دارد، همان شبانه با چند تن دیگر از دوستان فریدون آشنا شدم که یکی از آنها استاد دانشگاه خودمان است و ادبیات فارسی تدریس می کند. جای مینا خالی او مردی با احساس و ادب دوست است. اصل و نسبش هندی است، اما فارسی را

به خوبی خودمان صحبت می‌کند. فردای آن روز به اتفاق او به تماشای شهر رفتیم. جای همه شما خالی، از تاج محل هم دیدن کردیم. توصیف هندوستان در این نامه نمی‌گنجد. همین قدر بگوییم که در تاج محل جای همگی تان، مخصوصاً مینا را خالی کردم. آرامگاه بس زیبایی است. از آنجا به چند فروشگاه سر زدیم و ناهار را هم جای شما خالی، در یک رستوران خوردیم. غذای تندی بود و من نیمه تمام آن را رها کردم. مینا جان! من خیال خرید دو دست لباس ساری را دارم، که انشاءالله وقتی بهار آمدم با خود می‌آورم. فریدون مخالف و لخرجی است، اما من تصمیم گرفته‌ام که آن را برای خودمان بخرم و خواهم خرید. پدر و مادر عزیزم! شما را هم فراموش نکرده‌ام. هرچند می‌دانم تنهای آرزوی شما موفقیت فرزندانتان است، اما از شما خواهش می‌کنم که ما را دعا کنید؛ چون به دعای شما و مادر نیازمندیم. فراموش کردم که حالتان را بپرسم. دختر فراموشکارتان را ببخشید. امیدوارم که همگی تان در پناه خداوند منان صحیح و سیالم باشید و اوقاتتان را به خوبی بگذرانید. دلم برای همگیتان تنگ شده. فریدون هم سلام می‌رساند. گمان می‌کنم نامه او هم همزمان با نامه من به دستتان برسد. به دوستان و آشنایان مخصوصاً شیده و خاله سلام برسانید. نامه به درازا کشید مرا می‌بخشید. مینا! از من یاد بگیر و تو هم نامه‌ای این چنین طولانی بنویس. از راه دور همگی شما را می‌بوسم. کسی که در همه حال به یاد شماست مرسته. جواب فوری و فوری

در زیر نامه نوشته شده بود:

مینا تمام وقایع مدرسه‌ات را برایم بنویس. پنجره را هم فراموش نکن.

بعد از خواندن نامه، مادر اشکهایش را پاک کرد و پرسید «منظور از پنجره چیست؟» خندیدم و گفتم «چیزی نیست، رمزی است میان من و مرسته». مادر ادامه داد «از همین حالا می‌توان او را با لباس سفید پزشکی مجسم کرد. چه خوب شد که موفق شد. امیدوارم تو هم روزی به آرزویت برسی». همان لحظه کلامش بر دلم نشست و یأس و ناامیدی را فراموش کردم. مادر گفت «اگر وقت داری زودتر جواب نامه‌اش را بنویس تا چشم انتظار نماند. برایش

بنویس که حال همگی ما خوب است و برای آنها دعا می‌کنیم». گفتم «بهتر نیست خودتان بنویسید؟» بار دیگر اشک از دیدگانش جاری شد و گفت «توان نوشتن نامه را دارم. می‌ترسم نامه‌ام احساساتی نوشته بشود و او را ناراحت کند. تو از طرف من و پدرت بنویس». قبول کردم و برای نوشتن نامه به اتاقم رفتم. کاغذ و قلم برداشتم و نوشتم:

سلام بر تو و بر بیگانه برادرم. امیدوارم که حالتان خوب باشد و ترم را با موفقیت به پایان برسانید. هنگام نوشتن این نامه یاد روز وداعمان افتادم. چه دردناک بود آخرین وداع و چه غمگین بود آسمان. قطرات باران همزمان با اشکهای ما فرو می‌ریخت. می‌گریستیم، هم ما و هم آسمان. از اشک جوی باریکی در پهنه صورتمان جاری بود و هنگام بیان (خدا حافظ) به رود تبدیل شدند. آن زمان که رفتی، زمان دوید و رفت. اما از کوچه ما گذر نکرد و ما هنوز چشم براه شما هستیم. به امید روزی که سربلند و شادمان برگردید.

از کجا آغاز کنم؟ از روز اول مدرسه، بله؟ از آن روز شروع می‌کنم. روزی که دری از روشنایی بر من گشوده شد. در یک صبح ابری عازم مدرسه شدم و در میان راه پدر برایم دوست پیدا کرد. تعجب مکن، آنها دو دختر بودند که در همان دبیرستان درس می‌خواندند. با آن دو وارد مدرسه شدم. مدرسه‌ام که باید خانه دوم من باشد. همه جا تمیز و پاک بود و ساختمان جدید به ساختمان قدیم آن سلام می‌کرد و پل دوستی‌شان را محکم حفظ می‌کردند. کلاس من روشن است و پنجره‌ای رو به خورشید دارد. من غریب بودم و تنها در کنارم دختری نشسته بود همچون من گمنام. در هیاهوی بچه‌ها تنها من و او بودیم که ساکت و خموش به صحنه نگاه می‌کردیم. هر دو به یاد دوستانی بودیم که ترکشان کرده بودیم. یکی می‌باید این سکوت را می‌شکست. من، با گفتن (شما هم جدید هستید) این سکوت را شکستم. وقتی دستهایمان برای دوستی در هم فشرده شد، نه من و نه او دیگر تنها نبودیم. نامش مریم است و صورتی به زیبایی مریم عذرا دارد. با ورود قافله سالار سکوت حاکم شد. از میان جمع، قرعه به نام من افتاد. «مبصر شدم». چه بنویسم که چه جایی است؟ هم بزرگ است و هم

باشکوه و هم به اندازه یک قافله شاگرد دارد. هر روز صبح تا غروب به در
مشغولم. حجم درس سنگین است. خودت که می‌دانی. شیده و خاله هر
حالشان خوب است، اما برای شیده چشم براهی سخت است.

می‌رسیم به من و کوچه. من و آن پنجره. می‌خواهم با تو صادق باشم. هر
باور کن. باور کن که وقتی شب، کوچه سوت و کور می‌شود، روشنای یک پنجره
به آن حیات می‌بخشد. باور کن که خطوط پاییز روی کرکره‌ام بوی بهار می‌گیرند.
باور کن که حتی از پشت پنجره بسته هم می‌توان زندگی را احساس کرد.
می‌توان شب را دید و با آن رازونباز کرد. پنجره روبه‌رو متعلق به دبیری است که
می‌آموزد و در وجودش تنها جوهر آموختن جریان دارد. او از دنیای رؤیایی من
فرسنگها فاصله دارد. خیالت راحت شد؟ می‌دانم که خواهی گفت (تو هنوز
بچه‌ای)، شاید هم حق با تو باشد و من هنوز کامل نشده‌ام. او امسال دبیر من
نیست. آیا بدشانشی از این بیشتر هم می‌شود؟ شوخی کردم، عصبانی نشو.
شیده بیشتر از آن زمان که شما اینجا بودید به دیدنمان می‌آید و برای مادر
مصاحب خوبی شده است. فکر می‌کنم تا حدودی جای خالی تو را پر کرده
باشد. اغلب شبها آقای قدسی به دیدن پدر می‌آید و ساعتی با هم گفت‌وگو
می‌کنند. (البته آقای قدسی بزرگ) خیال بد نکن. روبه‌رفته همه چیز خوب و
مرتب است و من به قولی که در مورد درسها به تو داده‌ام وفا دارم. از لباس
ساریات متشکرم، اما من هم مثل فریدون معتقدم که پولهایت را خرج نکن.
چون به آن احتیاج پیدا می‌کنی. نامه من هم طولانی شد و دیگر کاغذ جای سفید
ندارد، حالا راضی شدی؟ پدر و مادر سلام می‌رسانند و می‌گویند مواظب
خودتان باشید. از راه دور شما را می‌بوسم و منتظر نامه شما هستم.

مینا

نامه تمام شد. بردم پایین که به مادر نشان بدهم، او در آشپزخانه سرگرم بود.
گفت برایش بخوانم. نامه را سانسور شده برای مادر خواندم. هرگاه مکث
می‌کردم اخمهایش درهم می‌رفت و می‌پرسید «چطور نوشتی که حتی
خودت هم نمی‌توانی بخوانی». لبخند زدم و گفتم «اما مرسله می‌تواند»

خورده‌ای». گفتم «مادرم هم همین عقیده را داشت. شاید هر دو درست فهمیده باشید. می‌شود خواهش کنم که امروز تو کلاس را اداره کنی؟» قبول کرد و هر دو روانه کلاس شدیم.

مریم به دفتر رفت و دفتر حضور و غیاب را آورد. بچه‌ها متوجه شدند که حال خوب نیست و مریم کارهایم را انجام می‌دهد. سر جایم نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. سرم منگ شده بود و شقیقه‌هایم به تندی می‌زد. بچه‌ها بی‌توجه به ناراحتی من شلوغ می‌کردند و مهمه برپا کرده بودند.

ناگهان صداها خاموش شد. تا سر بلند کردم، آقای قدسی را که در آستانه در کلاس ایستاده بود دیدم. وارد شد و به بچه‌هایی که به احترامش ایستاده بودند گفت «بفرمایید». بچه‌ها آن قدر بی‌صدا نشستند که گویی هنوز ایستاده‌اند. بیماری فراموشم شد و دچار شوک شدم. آقای قدسی به طرف تخته سیاه برگشت و صدا کرد «مبصر؟» از جا پریدم و گفتم «بله؟» نگاهش را به من دوخت و پرسید «این ساعت چه دارید؟» آب دهانم را فرو دادم و خواستم بگویم، اما یکی از بچه‌ها پیش‌دستی کرد و گفت «تاریخ ادبیات». نگاه غضب‌آلودش را به او انداخت و گفت «از شما سؤال نکردم». بیچاره با شرمندگی سر به زیر انداخت. من متحیر به او نگاه می‌کردم که او بار دیگر نگاهش را به من دوخت و گفت «لطف کنید در هر جلسه درس مربوطه را روی تخته بنویسید». گفتم «بسیار خوب». اشاره کرد تا بنشینم و سپس از یکی از دختران ردیف اول پرسید «تا کجای کتاب را خوانده‌اید؟» فروغی، دختری که از او سؤال شده بود، کتاب را گشود و صفحه مربوطه را آورد. آقای قدسی بار دیگر پرسید «باید پرسیده می‌شد یا این که باید درس داده شود؟» فروغی گفت «این جلسه باید درس جدید داده شود». آقای قدسی رو به همه کرد و گفت «پس توجه کنید».

شروع کرد. می‌توانستم درک کنم که بچه‌ها تا چه اندازه ناراحت بودند. دبیر قبلی ادبیات خانمی بود زیبا و خوش‌شرو که بچه‌ها دوستش داشتند. کلاسش هم خسته‌کننده نبود. هنگام درس دادن آقای قدسی، سکوت مطلق

بر کلاس حاکم بود و تنها صدای او به گوش می رسید. آقای قدسی کلمات را خیلی رسا و فصیح ادا می کرد و به گفته های کتاب نیز مطالبی می افزود. درس را که داد، برای آنکه بدانند آیا دانش آموزان درس گذشته را خوب یاد گرفته اند یا نه، از دو نفر سؤال کرد که هر دوی آنها به علت هول شدن نتوانستند به خوبی از عهده سؤالات برآیند و ناراضی نشستند. همان طور که قدم می زد، به طرف آخر کلاس می آمد. گفت «از امروز دروس ادبیات شما به عهده من گذاشته شده. ما طبق برنامه قبلی عمل می کنیم و پیش می رویم. اگر سؤالی هست پرسید؟» بچه ها به هم نگاه کردند و هیچ کدام سؤالی مطرح نکردند. آقای قدسی در حین آمدن به آخر کلاس، یک یک دانش آموزان را از نظر گذراند. انتهای کلاس، نزدیک میز من، پشت به پنجره ایستاد. دستهایش را از پشت به هم قفل کرد و نگاهی به میز ما انداخت و به مریم نگریست و پرسید «شما جدید هستید؟» ترس شاگردان در مریم هم اثر گذاشت. او بلند شد و در حالی که صورتش سرخ شده بود جواب داد «بله». او سؤال دیگری نکرد و با گفتن (بفرمایند) میز ما را ترک کرد و سر جایش نشست. سپس فروغی را مخاطب قرار داد و پرسید «هنوز هم مثل گذشته با احساس انشا می نویسی؟» فروغی سر به زیر انداخت و گفت «بله». آقای قدسی گفت «زنگ انشا یادت باشد که اول تو انشا بخوانی. بگو بینم موضوع انشا را به یاد داری؟» فروغی گفت «موضوع انشامان باران است». آقای قدسی با خوشحالی گفت «پس باید انشای خوبی نوشته باشی. فراموش نکن، تو اولین نفری هستی که باید انشا بخوانی». فروغی با گفتن (چشم) بار دیگر نشست.

آقای قدسی بلند شد و گفت «همه شما از روش تدریس من مطلع هستید. اما برای اطلاع شاگردان جدید باید بگویم روش من این است که در زنگ انشا، نوشته هر شاگردی نقد می شود. به این صورت که یک نفر انشا می خواند و دیگران باید نقاط ضعف او را بیان کنند. اگر انتقادی به جا باشد، از نمره نویسنده انشا کم می شود. با این روش شما مجبور می شوید که در نوشتن دقت کنید و اصول و قواعد نوشتن را یاد بگیرید. در نوشتن به نکات

زیر توجه کنید.

از مقدمه‌های زیبا استفاده کنید.

جمله‌بندیها باید درست و کامل باشند.

در به کارگیری فعلها دقت کنید و از چهارچوب مطلب خارج نشوید و در آخر نتیجه را بیان کنید.

تمام نمرات کلاسی در امتحانات مؤثر خواهد بود. متوجه شدید؟
عده‌ای از بچه‌ها یک صدا گفتند «بله» و او ادامه داد «کم بنویسید، اما خوب و پر محتوی بنویسید».

با صدای زنگ آقای قدسی گفت «موفق باشید» و کلاس را ترک کرد. بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و گفتند (آخیش راحت شدیم). اما یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت «کجا راحت شدیم؟ تازه اول بدبختی است. فراموش کردید پارسال چقدر از دست آقای قدسی زجر کشیدیم؟ از جلسه آینده نمره‌های صفر است که وارد دفترمان می‌شود». فروغی به دفاع از آقای قدسی پرداخت و گفت «اما من خوشحالم که او دیرمان شد. آقای قدسی می‌خواهد ما با درک کامل نه به طور سرسری درس یاد بگیریم. کجای این بد است؟» همان شاگرد به طرف فروغی برگشت و گفت «اگر من هم مثل تو ادبیاتم قوی بود از او حمایت می‌کردم، اما بدبختانه این طور نیستم و باز هم برای این که نمره بگیرم، مجبورم به کتاب انشا رجوع کنم. من و مریم این بحث را رها کردیم و از کلاس خارج شدیم. مریم گفت «اینقدرها هم که بچه‌ها می‌گویند وحشتناک و بداخلاق نیست». خندیدم و گفتم «دوست من فراموش نکن که من و تو تازه وارد هستیم و تجربه بچه‌ها را نداریم. هرچه باشد آنها با آقای قدسی کار کرده‌اند و او را بهتر از ما می‌شناسند. اما باید اعتراف کنم که من با تو هم عقیده‌ام و او را بداخلاق و خشک نمی‌دانم. دیدی که با فروغی چه برخوردی کرد. مثل این که او را سالهاست می‌شناسد». مریم گفت «هر دگیری توی درس خودش دنبال شاگردی است که خوب آن را درک کند. فروغی اگرچه در ریاضیات شاگرد زرنگی نیست، اما از حق نگذریم».

ادبیاتش خوب است و به همین دلیل هم آقای قدسی با او خوب است». با هم به بوفه رفتیم و چیپس خریدیم. هنوز پاکت آن را باز نکرده بودم که از بلندگو صدایم زدند. به دفتر احضار شده بودم. چیپسم را به مریم دادم و گفتم «من می‌روم ببینم چه خبر است». مریم تا میانه راه با من آمد و در کوریدور از من جدا شد و من به دفتر رفتم.

فصل ۸

وقتی وارد دفتر شدم، آقای قدسی را دیدم که ایستاده بود و به کتابی که در دست داشت نگاه می‌کرد. به طرف میز خانم مدیر رفتم و گفتم «مرا احضار فرمودید؟» خانم مدیر لبخندی زد و گفت «صدایت کردم تا بگویم که من و آقای قدسی توافق کرده‌ایم که مسئولیت کتابخانه را به تو محول کنیم. قبول می‌کنی؟» گفتم «هر چه شما بفرمایید». گفت «پس موافقی. از امروز مسئولیت کتابخانه با تو است و تو مسئول نگهداری کتابها هستی. اگر کتابی مفقود شود و یا پاره تحویل بگیری، خودت باید جوابگو باشی. وقتی کتاب را تحویل می‌دهی یادآوری کن که صحیح و سالم و در وقت معین به کتابخانه برگردانند. خودت قبلاً با کتاب سروکار داشته‌ای؟» گفتم «بله. در دبیرستان قبلی هم مسئولیت کتابخانه با من بوده. به این کار واردم». با خوشحالی گفت «چه بهتر، پس در این کار بی تجربه نیستی. حالا با آقای قدسی به کتابخانه برو، بقیه کارها

را ایشان به تو می‌گویند».

به اتفاق آقای قدسی از دفتر خارج شدیم. آقای قدسی همان کتاب را که در دفتر مطالعه می‌کرد در دست داشت. در کنار هم از پله‌ها بالا رفتیم. بچه‌ها ما را نگاه می‌کردند. نزدیک سالن سخنرانی ایستادیم و از میان دسته‌ای کلید، یکی را جدا و در سالن را باز کرد. صندلیها با نظم و ترتیب چیده شده بود. چند پوستر و یک نقشه بزرگ ایران هم روی دیوار به چشم می‌خورد. در آخر سالن کنار سن در دیگری بود که آقای قدسی آن را هم باز کرد و خودش را کنار کشید تا اول من داخل شوم. روبه‌رو، کتابخانه‌ای نه چندان بزرگ دیدم. در ردیف میز و صندلی برای مطالعه بیشتر نداشت. آقای قدسی گفت «کتابخانه کوچکی است، اما کتابهای خوب و آموزنده‌ای دارد. من از وقتی که کارم را در این دبیرستان شروع کردم مسئولیت کتابخانه را هم به عهده گرفتم و سعی کردم تا آموزنده‌ترین کتابها را برای مطالعه شاگردان گردآوری کنم. بیایید جلو و نگاه کنید». قفسه‌ها به ترتیب شماره گذاری شده بودند و هر قفسه مخصوص یک موضوع بود. کتابهای - علوم، جغرافیا، تاریخ، ادبیات کهن و معاصر - همین طور که مشغول نگاه کردن بودم پرسیدم «این کتابخانه بدون رمان است؟» به جای جواب پرسید «چه رمانی؟» گفتم «رمان از نویسندگان بزرگ. من فکر می‌کنم بچه‌ها بیش از کتابهای علمی مشتاق مطالعه رمان باشند». گفت «این نظر تمام دخترها است یا این که فقط نظر شما است؟» گفتم «همه را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم اغلب طرفدار رمان هستند». کمی به فکر فرو رفتم و گفتم «اما هیچ‌کس در این مورد حرفی به من نزده». گفتم «شاید به این علت است که کتابهای علمی را بیشتر اهل تحقیق مطالعه می‌کنند، نه قشر جوان و دانش‌آموز. اگر کتابخانه مجموعه‌ای از رمانهای نویسندگان بزرگ را هم داشته باشد، کامل می‌شود در آن صورت به شما قول می‌دهم که تعداد کتابخوانهای این مدرسه بیشتر بشود. تبسمی کرد و گفت «روی پیشنهاد شما فکر می‌کنم. با این ابراز عقیده‌تان متوجه شدم که شما هم در زمره خوانندگان رمان هستید، نه به قول خودتان دانش پژوه». گفتم «من به هر دو علاقه دارم».

اما همان طور که فرمودید، رمان را ترجیح می‌دهم. می‌شود سؤال کنم چرا من را برای این کار انتخاب کردید؟» پوزخندی زد و گفت «به این دلیل که فروغی هیچ وقت تنها نیست و از مصاحبت و معاشرت با دیگران پرهیز نمی‌کند. اما شما تنها هستید، لااقل از مصاحبت کتاب استفاده کنید». با تمسخر گفتم «شما از حرفهای مادرم طوری برداشت کردید که انگار من انسان نیستم و از آدمها فرار می‌کنم. اگر دلیل انتخاب من این است، باید بگویم که شما اشتباه کردید. درست است که من به مطالعه خیلی علاقه دارم، اما...» سخنم را قطع کرد و گفت «منظورم این نبود، هدفم این بود که با مطالعه بیشتر، اطلاعات وسیعتری نسبت به دنیا پیدا کنید و آن را پوچ ندانید». با تعجب پرسیدم «شما از کجا می‌دانید که من دنیا را پوچ می‌دانم؟» تبسمی کرد و گفت «آن شب که به خانه‌تان آمدیم، شما روی روزنامه با خط درشت نوشته بودید - زندگی پوچ است - من بی‌اراده آن را خواندم. حالا می‌خواهم به شما این فرصت را بدهم تا با مطالعه، چشم دلتان را باز کنید و ببینید که دنیا نه پوچ است و نه بیهوده. حالا منظورم را درک کردید». گفتم «بله فهمیدم. اما باید بگویم که من به آن چیزی که نوشتم پای بند نیستم». با تمسخر گفت «به حرفتان که اعتقاد ندارید، به نوشته‌تان هم پای بند نیستید. پس به چه چیز معتقدید؟» سر به زیر انداختم و گفتم «نمی‌دانم». با همان لحن گفت «انسان بی‌اعتقاد گمراه است». نگاهش می‌کردم. او ادامه داد «باید در زندگی به چیزی معتقد بود. به وجود خدا اعتقاد داری؟» گفتم «بله». پرسید «آیا اعتقاد داری که این جهان بی‌دلیل به وجود نیامده و پس از این دنیا دنیای دیگری هم هست؟» گفتم «بله، به قیامت و جهان آخرت معتقدم». پرسید «آیا اعتقاد داری که فرستادن رسولان الهی برای تکامل و تعالی انسانها بوده تا راه بهتر زندگی کردن را به بشر بیاموزند؟» گفتم «بله». خندید و گفت «پس تو انسان بی‌اعتقادی نیستی. فقط عمل نداری، یعنی به آنچه معتقدی عمل نمی‌کنی. اگر به اعتقادات پای بند باشی، نمی‌گویی که دنیا پوچ و بیهوده به وجود آمده است». گفتم «من نوشتم که به وجود آمده است. بلکه نوشته بودم پوچ است. چون سرانجام زندگی مرگ

است». صدای زنگ بلند شد و آقای قدسی در حالی که کتاب را در گنجی جا می داد، گفت «ما باید بیشتر با هم گفت و گو کنیم و ریشه این یأس را پیدا کنیم» و در کتابخانه را بست. با خنده گفتم «شما در انتخاب من به عنوان مسئول کتابخانه اشتباه کردید». به طرفم برگشت و گفت «برعکس، من هیچ وقت در انتخابم اشتباه نمی کنم. من با شناخت کامل شما را انتخاب کردم و می دانم که از عهده این مسئولیت برخواهید آمد».

بچه ها به کلاس رفته بودند. مریم پرسید «این همه وقت کجا بودی؟» گفتم «کتابخانه و از این ساعت من مسئول تحویل کتاب به بچه ها شده ام». با شوخی گفت «خوب خودت را توی دل خانم مدیر جا کردی. هنوز از گرد راه نرسیده هم مبصر شدی و هم مسئول کتابخانه». گفتم «به این دلیل است که یک پارتنی مهم دارم». با تعجب به من خیره شد و پرسید «پارتنی ات کیست؟» گفتم «آقای قدسی». چشمانش گرد شد و تکرار کرد «آقای قدسی؟» گفتم «بله». آقای قدسی. او هم دبیرم است و هم همسایه مان. ما با خانواده اش رفت و آمد داریم». گفت «شوخی نکن». گفتم «اتفاقاً شوخی نمی کنم و حرفه جدی است» پرسید «پس چرا زودتر نگفتی که آقای قدسی را می شناسی؟» گفتم «چون لزومی نداشت، تا او دبیر ما نشده بود فقط همسایه ما بود. اما الآن دبیرم هم هست. خانواده او گرم و صمیمی هستند؛ اما رفتار خودش در خانه هم همین طور است که می بینی. از نظر او من یک شاگردم و نه یک آشنا». خندید و گفت «اصلاً تو را نمی شناسد. از انتخابش پیدا است. دختر چرا می خواهی به من تفهیم کنی که هیچ احساسی بین شما نیست؟» گفتم: «چون حقیقتاً هم هیچ احساسی بین ما نیست». دستم را گرفت گفت «قبول می کنم، خواستم شوخی کرده باشم. قیافه و رفتار آقای قدسی طوری نیست که دل دختری را بلرزاند. اگر این جریان در مورد آقای ادیبی بود باور نمی کردم. چرا که او هم خوش قیافه است و هم مهربان» گفتم «ممکن است من بعدها به درس دادن او علاقه مند بشوم؛ دلم نمی خواهد که تو فکر کنی من ...» حرفم را قطع کرد و گفت «می دانم چه می خواهی بگویی. از جانب من مطمئن باش».

خودم در سال گذشته عاشق دبیر شیمی ام بودم. دل بستن من به او نه به دلیل تعلق خاطری بود که نسبت به خود او داشتم، بلکه به خاطر شیوه تدریسش بود. گفتم «ما که بیش از یک جلسه با او کار نداشتیم. در این یک جلسه هم که مفتون درس دادنش شدم. اما بعد را نمی دانم». مریم خندید و گفت «چنان رعب و وحشتی سر کلاس به وجود آورد! وقتی پرسید شاگرد جدید هستم چیزی نمانده بود که از ترس پس بیافتم». گفتم «نگاهت می کردم، به قدری سرخ شده بودی که گفتم الآن بیهوش می شوی». با صدای بلند خندید و گفت «شاید من هم روزی مثل تو عاشق او شدم. فردا را چه دیدی؟» گفتم «خواهش می کنم آشنایی ما را بزرگ نکن و از کاه کوه نساز». گفت «اتفاقاً من می خواستم این را به تو بگویم. می خواستم بگویم که کارهای آقای قدسی را بزرگ نکن و روی گفته هایش تفسیر نگذار. این به نفع تو است. دبیرها شاگردانشان را کودکانی می بینند نیازمند محبت و نوازش. اگر هر شاگردی فکر کند که دبیرش نظر خاصی نسبت به او دارد، آموزش و مدرسه معنی خودش را از دست می دهد. تو حتی بدون پارتی هم موفق می شوی. چون شاگرد زرنگی هستی و نظر آنها را به خودت جلب می کنی. نباید فکر کنی که تمام آنها نسبت به تو علاقه ای خاص دارند و محبتشان از روی قصدی است». خندیدم و گفتم «متشکرم که این یادآوری را کردی. اما می گویم که من هیچ وقت دستخوش احساس نمی شوم و به قول برادرم - من در سینه ام قلبی ندارم - اما می خواهم از تو خواهش کنم که مراقب باشی و اگر دیدی که دستخوش احساس شدم، به من یادآوری کنی. دلم نمی خواهد حتی یک قدم به طرف سراب بردارم». پرسید «آن وقت از من نمی رنجی؟» گفتم «به رنجش من نگاه نکن، با این که زودرنج و حساس هستم، اما منطق را هم می پذیرم. تو مرا به یاد خواهرم مرسله می اندازی. تو درست مثل او هستی و با این حرفهای دوبهلویت درست مثل او عمل می کنی». لبخندی از رضایت بر لب آورد و گفت «حالا که مثل خواهرت هستم به خودم حق می دهم اشتباهات را گوشزد کنم. حالا چه خوشت بیاید چه نیاید». هر دو خندیدیم.

دبیر طبیعی دیر کرده بود و این غیبت بچه‌ها را به وجد آورد. قرار بودی این ساعت از درسهای خوانده شده امتحان بگیرد. چون نیامد، بلند شدم و به جای او نشستم و کلاس را آرام کردم. در کوریدور هیچ کس نبود. به بچه‌ها گفتم آرام باشند تا من بروم دفتر.

خانم ناظم اطلاع داد که (آقای سلیمی نمی‌آید، خودت کلاس را اداره کن) وقتی به کلاس بر می‌گشتم تصمیم گرفتم که با بچه‌ها شوخی کنم. ب محض ورود به کلاس گفتم «بچه‌ها ورقه‌ها روی میز. الآن آقای سلیمی می‌رسد». بچه‌ها با گفتن (ای وای) ورقه‌ها را در آوردند و چشم به در کلاس دوختند. روی صندلی معلم نشسته بودم. دلم نیامد بیش از این بچه‌ها را در اضطراب باقی بگذارم. خندیدم و گفتم «بچه‌ها راحت باشید، این ساعت دیر نداریم». بچه‌ها از شنیدن این مطلب به هوا پریدند و ورقه‌ها را به پرواز در آوردند. نظم کلاس بر هم ریخت. گفتم «ساکت اگر شلوغ کنید، مجبور می‌شوم درس پیرسم. آرام بگیرید و فقط مطالعه کنید. با صدای ضربه‌ای به در کلاس، نفس همه بند آمد. گمان کردند که آقای سلیمی وارد می‌شود. وقتی در را گشودم از دیدن بابای مدرسه نفس راحتی کشیدند و مشغول صحبت شدند.

بابای مدرسه گفت «خانم افشار برود کتابخانه»، گفتم «افشار خودم هستم»، گفت «خانم مدیر فرمودند بروید کتابخانه. یکی از کلاسهای ششم دبیر ندارد و شاگردان می‌خواهند کتاب بخوانند». با گفتن (بسیار خوب) بالا رفتم. بابا در کتابخانه را باز کرده بود و چند نفر پشت میز مشغول مطالعه بودند. دو نفر دیگر هم کتابها را برانداز می‌کردند. با ورود من نگاهشان متوجه‌ام شد. همان کتابی که آن روز در دست آقای قدسی بود برداشتم و پشت میز نشستم. کتاب آئین دوست‌یابی دلیل کارنگی بود.

یکی از دانش‌آموزان پرسید «شما مسئول کتابخانه شده‌اید؟» گفتم «بله» گفت «به نظرم شما امسال وارد این دبیرستان شده‌اید، این طور است؟» باز هم تأیید کردم. یکی دیگر پرسید «شما با خانم مدیر نسبتی دارید؟» گفتم «نه»

پرسید «با آقای قدسی چطور؟» باز هم گفتم «نه». همان دختر نگاه پرتکبری به من انداخت و در حالی که گوشه چشم نازک می‌کرد پرسید «پس چرا شما را انتخاب کردند؟ یعنی از شما با صلاحیت‌دارتر توی این مدرسه پیدا نمی‌شود» گفتم «مگر اشکالی دارد که من مسئول باشم». گفتم «اشکال که چه عرض کنم، سال پیش این کتابخانه حال و هوای دیگری داشت، اما امسال سرد و بی‌روح است». طعنه‌اش را فهمیدم، اما خود را به نادانی زدم و گفتم «اما شوقاژ کتابخانه روشن است و اینجا هم به قدر کافی گرم است». بار دیگر پشت چشمش را نازک کرد و گفت «منظور من گرمای کتابخانه نبود، منظورم وجود شماست». گفتم «هان، حالا منظورتان را فهمیدم. پس ایراد از من است نه از شوقاژ. من نمی‌دانم که سال گذشته چه کسی مسئول کتابخانه بوده و تمایلی هم ندارم که بدانم، اما به شما می‌گویم که امسال من عهده‌دار این کار شده‌ام و مجبورید که وجودم را تحمل کنید؛ حالا چه سرد و چه گرم».

گفته‌های آنها عصبانی‌ام کرده بود. چون یک سال از من بزرگتر بودند به خود حق می‌داند که خودشان را خیلی بالاتر از من بدانند و هرگونه دلشان می‌خواهد با من صحبت کنند و حتی مرا به باد استهزا بگیرند. یکی کتاب را محکم روی میز کوبید و گفت «اینجا اسمش کتابخانه است، اما کتابی که قابل خواندن باشد ندارد». پرسیدم «شما رمان خوان هستید؟» نگاهم کرد و پرسید «چطور مگر» گفتم «چون جز رمان همه جور کتابی داریم. اگر به رمان علاقه‌مندید باید بگویم که تا چند روز دیگر از این کتابها هم خریداری می‌شود و در کتابخانه می‌گذارند». خوشحالی زودگذری در چهره‌اش دیدم، اما او خیلی زود ماسک بی‌تفاوتی بر چهره زد و گفت: «منظور من کتاب رمان نبود، من اکثر این کتابها را خوانده‌ام. دنبال کتاب جدید هستم». کتابم را برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم «این کتاب جدید است». کتاب را گرفت و نگاهی به اسم آن انداخت و با بی‌میلی روی میز گذاشت و گفت «خارجی است، من نویسندگان ایرانی را ترجیح می‌دهم». گفتم «اما کتاب آموزنده‌ای است در باب دوست پیدا کردن. آن را مطالعه کنید». گفتم «که

نویسندگان ایرانی را ترجیح می‌دهم». کتاب - شگفتیهای جهان - را پیشنهاد کردم. آن را هم رد کرد و پرسید «کی کتابهای تازه می‌رسند؟» گفتم «ظرف چه روز آینده. باید آقای قدسی وقت خریدن آنها را داشته باشند». پوزخندی زد و پرسید «شما نگفتید چطور شد که به این سمت انتخاب شدید. بچه معتقدند که شما یا باید فامیل خانم مدیر باشید و یا نسبتی با آقای قدسی داشته باشید». گفتم «متأسفانه اعتقاد بچه‌ها بی‌اساس است و من هیچ نسبتی با آنها ندارم». پرسید «خود شما تعجب نکردید که چرا انتخاب شدید و نه یکی دیگر؟» گفتم «نه تعجب نکردم. چون قبلاً هم کتابدار مدرسه قبلی بوده‌ام. فکر کردم که ممکن است به همین دلیل انتخاب شده‌ام». با تمسخر گفت «اما ما چیز دیگری می‌دانیم که شما نمی‌دانید» گفتم «شما چه می‌دانید؟» با همان لحن گفت «تمام بچه‌ها می‌دانند که آقای قدسی با شما رابطه خانوادگی دارد و نسبت به شما هم محبت دارد و به همین دلیل شما به این سمت انتخاب شده‌اید». با خشم روی میز کوبیدم و گفتم «به هر دلیل که می‌خواهید فکر کنید. برایم مهم نیست. شما اینجا آمده‌اید کتاب مطالعه کنید یا از من بازخواست کنید؟ اگر به این حرفها ادامه دهید، همه شما را از کتابخانه بیرون می‌کنم». ناگهان همه کتابها را رها کردند و در حالی که کتابخانه را ترک می‌کردند گفتند «حرف حق که عصبانی شدن ندارد». دلم می‌خواست تمام کتابها را بر سرشان بکوبم. صدای زنگ آمد و هیاهوی بچه‌ها در حیاط پیچید. با رفتن آنها نفس راحتی کشیدم، اما آن قدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست عقده‌ام را بر سر کسی خالی کنم. کتابهای روی میز را برداشتم و سر جایشان گذاشتم. در همین هنگام آقای قدسی وارد شد. در دستش شاهنامه فردوسی بود. سلام سردی که کردم موجب حیرتش شد و پرسید «خانم افشار! حالتان خوب است؟» بدون این که نگاهش کنم گفتم «بله متشکرم».

نمی‌خواستم آن هوای خفقان‌آور را تنفس کنم. گفتم «اگر با من کاری ندارید بروم؟» همچنان متعجب بود. سر تکان داد و گفت «کاری ندارم».

می‌توانید بروید». مسافت کتابخانه تا حیاط را دویدم از پله‌ها سرازیر شدم و خود را به حیاط رساندم. مریم مقابل بوفه ایستاده بود انتظار می‌کشید. به او که رسیدم نفسم بند آمده بود. پرسید «چرا دویدی؟ نمی‌توانستی آرام راه بیایی که به نفس نفس نیفتی؟» گفتم «سر به سرم نگذار که خیلی عصبانی هستم». پرسید «چرا؟ با آقای قدسی مشاجره کردی؟» لحن نیش‌دار او بر عصبانیتم افزود. گفتم «چه غلطی کردم که گفتیم من؟ آقای قدسی آشنایی دارم». بهت زده نگاهم کرد و پرسید «تو چه ات شد؟ چرا این قدر ناراحت هستی؟» گفتم «هیچ» گفت «خواهش می‌کنم. بگو چاقو افتاده که این قدر تو را عصبانی کرده». برایش ماجرا را شرح دادم. دسم را گرفت و گفت «من منظوری نداشتم، فقط می‌خواستم شوخی کنم اگر از حرفم رنجیدی معذرت می‌خواهم». گفتم «حرف تو ناراحت‌کننده است بلکه از این عصبانی هستم که چرا نتوانستم کاری بکنم». پرسید «چه کاری؟» گفتم «این که تمام کتابها را به سرشان بکوبیم و عقده‌ام را خالی کنیم». خندید و گفت «به جای آنها عقده‌ات را سر من خالی کردی؛ حالا آرام شدی؟» گفتم «چرا بعضی باید به خودشان اجازه بدهند که در مسائلی که به آنها مربوط نمی‌شود دخالت کنند؟» گفت «اما به آنها مربوط می‌شود و حق خودی دانند که بدانند چرا به جای آنها دختری تازه وارد مسئول کتابخانه شده». گفتم «من که به اختیار خودم این کار را قبول نکردم. باید شعور داشته باشند و این موضوع را درک کنند». گفتم «مسئله این است که تو خودت را کاندیدان کرده‌ای. کنجکاوی آنها به این علت است که می‌خواهند بدانند چه عاملی باعث این کار شده». گفتم «بر فرض هم که دانستند، چه نفعی برای آنها دارد؟» گفت «هیچ، فقط کنجکاویشان ارضا می‌شود. جلوی کنجکاوی بچها را نمی‌توانی بگیر. از هفته آینده امتحانات شروع می‌شود و بچه‌ها سرگرم امتحان می‌شوند و دیگر وقتی برای کنجکاوی این مسئله‌ها باقی نمی‌ماند. اخم‌هایت را باز کن و از آفتاب پاییزی لذت ببر».

بار دیگر خوشتردیدش من را به یاد مرسته انداخت. با خودم گفتم (ای

کاش من هم مثل این دو تا بودم. با تمام کوششی که کردم، موفق نشدم ز
برخورد آن دخترها را فراموش کنم و همچنان کینه آنها را به دل گرفته بودم.
دلم می خواست به گونه ای زخم زبانشان را تلافی کنم.

فصل ۹

زنگ که خورد، خانم مدیر از بلندگو اعلام کرد (بچه‌ها همه صف ببندید).
مریم گفت «دیگر چه اتفاقی افتاده؟» صف ما درست روبه‌روی دفتر بسته شد
و تمام بچه‌ها می‌توانستند داخل دفتر را ببینند. آقای قدسی سیگار می‌کشید و
فنجان چای هم مقابلش بود. او فارغ از تجمع بچه‌ها، با خانم فصیحی که دبیر
زبان بود گفت و گو می‌کرد. خانم فصیحی را همه بچه‌ها دوست داشتند. او
موهای خرمایی داشت که به پوست سفید صورتش زیبایی بیشتری
می‌بخشید. سال گذشته شایع بوده که با آقای ادیبی که دبیر ریاضیات سال
اول است، می‌خواهد ازدواج کند. اما این مطلب از حد شایعه تجاوز نکرده
بود؛ هنوز هم آن دو مجرد بودند. از گفت و گوی آن دو دلم گرفت. به مریم
گفتم «زوج خوبی می‌شوند». اخم‌هایش را درهم کشید و گفت «فکر بد نکن،
آن دو تا فقط با هم همکار هستند». سخن او با صدای خانم مدیر درهم

آویخت و مریم سکوت کرد تا گفته‌های او را بشنویم. خانم مدیر گفت من را جمع کردم تا اطلاع بدهم که از فردا مدرسه دو شیفته می‌شود. به این صورت که شما در دو شیفت صبح و بعد از ظهر باید به مدرسه بیایید شاگردانی که خانه‌شان از مدرسه دور است، می‌توانند غذا همراه بیاورند و مدرسه بمانند؛ اما دیگران باید رأس ساعت دو در مدرسه حاضر باشند زنگ رأس ساعت دو می‌خورد. تغییراتی هم در برنامه کلاسها به وجود آمد که مبصرها به دفتر بیایند و این برنامه را تحویل بگیرند. فراموش نکنید که این تغییر ساعت را به خانواده‌ها تا اطلاع بدهید. این دو شیفت شدن مدارس، نفع شماست. می‌خواهم که شما بهترین استفاده را از این ساعات ببرید و بالا بردن سطح معلوماتان بکوشید. حالا بفرمایید سر کلاسهایتان و مبصرها بیایند دفتر».

دانش آموزان به طرف کلاسها به راه افتادند و من به دفتر رفتم. حضور مبصرها با دبیران در دفتر موجب ازدحام شده بود. وقتی وارد شدم، آقای قدسی سرتاپایم را برانداز کرد و بدون پرسش به تماشا نشست. یکی از مبصرهای کلاس ششم کنارم ایستاده بود و برای آن که زودتر برنامه را از خانه مدیر بگیرد مرا هل داد. با این کارش تعادل من بهم خورد و نزدیک بود روی خانم فصیحی پرت شوم. با شرمندگی از خانم فصیحی پوزش خواستم. لبهای زیبایش را گشود و گفت «اشکالی ندارد». آقای قدسی آن دختر را مخاطب قرار داد و به نام فامیل صدایش کرد و گفت «خانم نیکنام! مواظب باشید. چرا عجله می‌کنید؟» نیکنام به جای عذرخواهی از من از او عذر خواست و کمر خود را از میز عقب کشید. خانم مدیر متوجه شد و اول لیست کلاس ما را بیرون آورد و به دستم داد و گفت «برنامه را روی تخته بنویس تا همه یادداشت کنند». نگاهی از حق شناسی به آقای قدسی انداختم. لبندی زد و گفت «افشار لطف کن و از روی لیست روزهایی را که من با کلاس شما کار دارم یادداشت کن و برایم بیاور». با گفتن (چشم) از دفتر خارج شدم.

کاری که او برایم انجام داد، خیلی اهمیت داشت. به شاگردی که خود را

من بر تریبه حساب آورده بود، نشان داد که حق تقدم با من بوده است و او را ادب کرده بود. پس از نوشتن برنامه روی تخته سیاه، کاغذی هم برداشتم و ساعات و روزهایی را که آقای قدسی با ما کار داشت، یادداشت کردم و به طرف دفتر رفتم. دبیران از دفتر خارج می شدند. صبر کردم تا او هم خارج شود هنگامی که آمد به طرفش رفتم و کاغذ را به او دادم. تشکر کرد و به کلاس رفت.

با ورود دبیر تاریخ، دیگر فرصت نبود تا جریان را برای مریم تعریف کنم. اما هنگام خروج از مدرسه برایش تعریف کردم. دستی روی شانه ام زد و گفت «حالا راحت شدی؟» گفتم «هم خوشحال شدم و هم راحت. دلم می خواهد که همه آنها بدانند یک سال اختلاف کلاس نباید موجب غرورشان بشود». لبخندی زد و گفت «پس سعی کن وقتی خودت هم به کلاس ششم رفتی دچار غرور و خودبزرگی بینی نشوی». با قاطعیت گفتم «مطمئنم که این طور نمی شوم».

مریم پرسید «نهمیدی برنامه امتحانات را کی می دهند؟» گفتم «صحبتی از برنامه امتحانی نبود. شاید فردا یا پس فردا بدهند. باید خودمان را برای امتحان آماده کنیم». گفت «من هیچ آمادگی ندارم و نمی دانم چرا نمی توانم یک برنامه خوب و منظم طرح ریزی کنم». گفتم «اگر مایل باشی من برنامه ام را برایت می آورم و تو هم طبق برنامه من عمل کن». با خوشحالی پذیرفت و گفت «این لطف تو را فراموش نمی کنم». گفتم «کاری نکردم که تشکر می کنی. خیلی میل داشتم در ریاضیات کمکت کنم؛ اما متأسفانه خانه هایمان از هم دور است». گفت «اگر نزدیک هم بود نمی توانستم بیایم. فراموش کردی که مادرم...» گفتم «شاید آن موقع من به دیدنت می آمدم». جلو در مدرسه ایستادیم و او با اندوهی عمیق گفت «فرق نمی کرد. من حتی اجازه ندارم دوستانم را به خانه دعوت کنم. اما به هر حال ممنونم». دستم را فشرد و حرکت کرد.

شکوه و پیری مقابل در ایستاده بودند. هنگامی که از مریم خداحافظی

کردم با آنها به راه افتادم. مقداری که رفتیم گفتم «هر دوی شما کلاس ششم هستید، اما تعجب می‌کنم که چرا غرور و خودبزرگ‌بینی در شما وجود ندارد؟» متعجب شدند و با هم پرسیدند «چطور مگر؟» به اختصار ماجرای کتابخانه دفتر را برایشان تعریف کردم. پری به شوخی گفت «اگر شاگرد ممتازی نبود به تو حسادت نمی‌کردند». نگاهش کردم. او با همان لحن ادامه داد «توی یک طوری توی کلاس ششم مطرح شده‌ای که غالباً دبیرها از تو نام می‌برند و به قول معروف روی تو حساب باز کرده‌اند. این است که تو باعث حسادت بعضی بچه‌ها شده‌ای». وقتی دید که هنوز با تعجب نگاهش می‌کنم ادامه داد «شاید تو خودت ندانی، اما اکثراً می‌گویند که تو ممکن است تنها شاگرد اول امتحانات نهائی باشی». گفتم «هنوز یک سال دیگر درس دارم؛ چطور این پیش‌بینی را کرده‌اند؟» خندید و گفت «سالی که نکو است از بهارش پیدا است. جز این است که تو در تمام طول تحصیل شاگرد ممتاز بوده‌ای؟» گفتم «بودم، اما مشخص نیست که این دو سال هم ممتاز باشم. جز من شاگردان زرنگ دیگر هم هستند و در ثانی بر فرض هم که ممتاز بشوم. چرا باید مورد حسد کلاس ششمی‌ها باشم؟ آنها که زودتر از من دیپلم می‌گیرند». نگاهی به من انداخت و گفت «می‌دانیم؛ اما اکثر دبیرها تو را به عنوان شاگرد درس خوان و نمونه مثال می‌زنند. همین برای برانگیختن حس حسادت کافی است. اما اگر بخواهیم از بُعد دیگری به این مسئله نگاه کنیم، به نظر من این یک امر عادی بود که از تو سؤال کردند - چه کسی تو را برای مسئولیت کتابخانه انتخاب کرده - اگر تو خودت هم جای آنها بودی این سؤال را می‌کردی، اما این که آنها خود را برتر از تو دانسته‌اند، باز هم به نظر من عادی است. چون تو از کلاس چهارمی‌ها بالاتر هستی و کلاس ششمی‌ها از پنجمی‌ها. قبول نداری؟»

گفتم «چرا قبول دارم. اما این که آنها خودشان را محق بدانند که هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند و برای بالاتر بودن کلاس دیگران را مسخره کنند یا قبول ندارم». شکوه حرفم را تأیید کرد و گفت «تحقیر انسانها کار درستی نیست. به نظر من خوار و کوچک شمردن دیگران ناشی از عقده‌های روانی

است. من به این معتقدم که درخت هر چه بارش بیشتر باشد سر به زیرتر است. هیچ کدام از ادبا و فضلا، با تمام دانششان هرگز خودشان را برتر از دیگران به شمار نیاورده‌اند، وای به حال ما که هنوز فرمول اکسیژن را بلد نیستیم. به عقیده من تو کار خوبی کردی که آنها را سر جایشان نشاندی. از این به بعد می‌فهمند که با چه کسی طرفند و دست از سرت بر می‌دارند. اگر در مقابل آنها ضعف نشان داده بودی مطمئناً کارشان را تکرار می‌کردند. انسان باید به کسی احترام بگذارد که احترام‌پذیر باشد». پری گفت «من با شدت عمل مخالف نیستم، اما فکر می‌کنم که خیلی از هتاکیها را هم می‌شود با سکوت جواب داد. گاهی وقتها سکوت برنده‌تر از هر کاردی است. تو در نظر بگیر که اگر یکی از آنها از مجادله دست نمی‌کشید و کار بگومگو را ادامه می‌داد، چه به روزت می‌آمد. مسلماً بیش از پیش اعصابت خرد می‌شد. اما اگر من به جای تو بودم در مقابل اولین سؤال آنها با خون سردی می‌گفتم - من جواب سؤال شما را نمی‌دانم، اگر خیلی مایل به دانستن هستید می‌توانید یا از خانم مدیر و یا از آقای قدسی پرسید؛ مسلماً جواب درستی خواهید شنید - با این صحبت محترمانه به آنها می‌گفتی که فضولی موقوف و خودت را راحت می‌کردی». نظرش را پسندیدم و تصمیم گرفتم که اگر بار دیگر با این گونه افراد روبه‌رو شدم، همین را بگویم. تا هم جو را بشان را داده باشم و هم اعصاب خودم را خرد نکرده باشم. خندیدیم و گفتم «از راهنمایت ممنونم. از این به بعد می‌دانم که با آدمهای فضول و خودخواه چگونه برخورد کنم». دستم را که برای خدا حافظی دراز کرده بودم به گرمی فشردند و با گفتن (موفق باشی) به راه خود رفتند.

سوز پاییزی مستقیم به صورت من می‌خورد و اشکم را در آورده بود. همزمان با رسیدن من به جلو در خانه، اترمبیل آقای قدسی هم رسید. من زنگ در را فشردم و او هم کلید انداخت تا در حیاط را برای داخل بردن اترمبیل بگشاید. سرم را پایین انداختم تا مجبور نباشم با او گفت و گو کنم. در باز شده وارد شدم.

در بدو ورود سکوت و سکون خانه غمگینم کرد. اما وقتی در سالن را
 کردم، برخورد موجی از هوای گرم خوشحالم کرد و با عجله به طرف
 آشپزخانه دویدم. از دیدن مادر چون که با مادر گرم گفتم و گو بود چه
 شادمان شدم که با کلاسور او را در بغل گرفتم و صورتش را غرق در بوی
 کردم. او بوی محله قدیمی مان را می داد. کنارش نشستم و او را بو کردم.
 بهت نگاهم کرد و پرسید «چرا مرا بو می کنی؟» گفتم «چون بوی محله مان
 می دهی». خندید و گفت «اما من این لباس را تازه تن کرده ام». گفتم «وقتی
 محل خارج می شدی لباست بو گرفته». با شوخی بلوزش را بوید و گفت
 که چیزی نمی فهمم». مادر گفت «مینا عقیده دارد که هیچ کجا مثل محله
 قدیمان بوی خوش ندارد». با تمسخر پرسید «دلت برای جوی پر از لجن
 تنگ شده؟» گفتم «هم بوی جوی، هم بوی برگ درخت توت، هم بوی ...
 می دانم بالاخره دلم برای همه چیزش تنگ شده». خندید و گفت «برای
 جز مادر چون». صورتش را نوازش کردم و گفتم «و بیشتر از همه برای
 مادر چون». گفت «باور نمی کنم. اگر دلت برای من تنگ شده بود یک سری
 ما می زدی؟» گفتم «آن وقت راضی می شدی که من تجدید بشوم؟» سرنگان
 داد و گفت «نه راضی نمی شوم. اما واقعاً دلم برایتان تنگ شده بود. از وقتی که
 مرسته رفت، دائم به محمود می گویم که مرا به خانه تان بیاورد. اما نمی شود
 تا امروز که گفتم اگر مرا نمی بری خودم با اتوبوس می روم. قبول کرد و مرا
 آورد». گفتم «ای کاش زودتر از اینها محمود آقا را تهدید می کردی و زودتر
 دیدنمان می آمدی». گفت «غصه نخور. خودم اینجا را یاد گرفته ام و بار دیگر
 منتظر محمود نمی شوم که مرا بیاورد. خودم می آیم». گفتم «ببینیم و تعریف
 کنیم». مادر پرسید «اول غذا می خوری یا چایی؟» گفتم یک استکان چایی
 می خورم. امروز از صبح هوس چای کرده بودم. تا شما بریزید من هم لباس
 را عوض می کنم». کلاسورم را برداشتم و به طبقه بالا رفتم.

از روزی که شیده کرکره را عقب کشیده بود، به همان صورت باقی مانده
 بود. پرده اتاق آقای قدسی هم کنار بود. کلاسور را روی میز گذاشتم. همین که

خواستم لباسم را تغییر بدهم، صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم. صدای آقای قدسی توی گوشی پیچید. سلام کردم. او گفت «تلفن کردم تا بگویم که در مورد پیشنهاد شما فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با شماست». پرسیدم «کدام پیشنهاد؟» گفت «راجع به رمان. فراموش کردید؟» گفتم «هان بله یادم آمد. خیال دارید برای کتابخانه رمان بخرید؟» گفت «بله و اگر مایل باشید با هم کتابها را انتخاب می‌کنیم، چطور است؟» گفتم «از این بهتر نمی‌شود. کی باید برویم؟» گفت «فردا از راه مدرسه. به مادرتان اطلاع بدهید که نگران نشوند. در ضمن برنامه‌ی پس فردایتان را هم حاضر کنید». گفتم «بسیار خوب، تمام کارهایم را ردیف می‌کنم. نمی‌دانید چقدر خوشحالم کردید؛ چون خودم هم تصمیم داشتم چند تا کتاب بخرم، اما وقتش را نمی‌کردم. ممنونم که مرا هم همراهتان می‌برید». خندید و گفت «چون پیشنهاد از جانب شما بود، باید انتخاب کتاب هم با شما باشد. پس قرارمان شد فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه». گفتم «بسیار خوب و باز هم متشکرم».

خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. خوشحالیم مضاعف شد. اول آمدن مادر جون و دوم هم خرید کتاب. وقتی به آشپزخانه برگشتم چایم سرد شده بود. با یک نفس آن را سر کشیدم و پشت میز غذا نشستم. مادر پرسید «کی بود تلفن کرد؟» جریان تلفن آقای قدسی را گفتم و برای رفتن به کتابفروشی و خرید کتاب از او اجازه گرفتم. پس از خوردن غذا از مادر جون اجازه گرفتم تا برای حاضر کردن درسهایم به اتاقم بروم. گفت «برو عزیزم، برو درس تو واجتر است. من شام اینجا هستم». گفتم «سعی می‌کنم درسهایم را زود بخوانم و بیایم پایین. گفت «عجله نکن، درس مقدم بر همه چیز است».

شب فرا رسیده بود که با صدای مادر دفتر و کتاب را بستم، همه کارهایم را انجام داده بودم و نگرانی نداشتم. وقتی پایین رفتم، محمود آقا هم رسیده بود. محمود آقا مرا برانداز کرد و گفت «نسبت به چند ماه گذشته چقدر تغییر کرده‌اید». گفتم «دوری از دیار پیرم کرده». خندید و گفت «اتفاقاً برعکس جوان بودید و جواتر شدید. آب و هوای این محل به شما ساخته». مادر جون

گفت «اما مینا محل قدیمی را بیشتر از اینجا دوست دارد، این طور نیست؟» به جای من پدر جواب داد که «به اینجا هم عادت می‌کند. خوبی آدمی زاد این است که زود فراموش می‌کند و به هر چیزی هم زود عادت می‌کند.»

برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم و گفتم «محمود چقدر ضعیف شده. این طور نیست؟» مادر گفت «من هم متوجه شدم و به او گفتم، کار زیاد را بهانه کرد و گفت (چون استراحتش کم است). وقتی میز غذا را می‌چیدم بار دیگر به محمود نگاه کردم. هاله‌ای از غم صورتش را پوشانده بود. حتی خنده‌هایش نیز محزون بود. هر بار نگاهش به من می‌افتاد، رنگ صورتش می‌پرید و لرزه‌ای سرتاپایش را می‌گرفت. آههایی که گاه به گاه از ته سینه می‌کشید، مرا به فکر فرو می‌برد. با خودم گفتم (آیا او عاشق شده؟) هرگز از مادر چون نپرسیده بودم که چرا تنها یک فرزند دارد. آیا بچه‌های دیگرش فوت کرده بودند، یا این که آینده‌نگری کرده بود و به یک فرزند اکتفا کرده بود. که دلیل دوم با سن و سال او نامعقول به نظر می‌رسید. محمود هنگام صرف غذا دوبار قاشق از دستش افتاد و من متوجه لرزش دستانش شدم. او قیافه عاشق پاک باخته‌ای را داشت که معشوقش به او بیوفایی کرده باشد و از هجر در تب می‌سوزد. وقتی خدا حافظی می‌کردند، گفتم «نروید حاجی حاجی مکه». مادر چون خندید و گفت «دل‌م می‌خواهد زود به زود به دیدنتان بیایم. اما اگر شما حال مرا بدانید این را نمی‌گویید». می‌خواستم از او سؤالی بکنم که محمود با گفتن (ببخشید مزاحمتان شدیم) در اتومبیل را گشود و سوار شد. پس از رفتن آنها به طور یقین گمان کردم که محمود عاشق است. اما عاشق چه کسی را نمی‌دانستم.

صبح زودتر از همیشه از خواب برخاستم و پایین رفتم. مادر پرسید «زود بلند شدی؟» گفتم «امروز کارم زیاد است». گفت «بنشین تا صبحانه‌ات را بیاورم». گفتم «فراموش که نکردید من امروز غذا را در مدرسه می‌خورم و بعد هم با آقای قدسی برای خرید کتاب می‌روم. اگر دیر کردم نگران نشوید». گفت «فراموش نکردم. خواستی بروی کلید خانه را هم همراهت ببری. ممکن

است من و پدرت عصری به خانه خاله برویم. نامه مسعود رسیده، می خواهم بدانم چه نوشته». با گفتن (بسیار خوب) خودم را آماده رفتن کردم. پدر گفت: «اگر صبر کنی من هم صبحانه می خورم و تو را می رسانم». گفتم «عجله دارم. نمی توانم صبر کنم». این را گفتم و از خانه خارج شدم.

دلشوره داشتم و علت آن را نمی دانستم. تمام تکالیفم را انجام داده بودم، اما باز هم نگران بودم. وقتی به مدرسه رسیدم، مریم هنوز نیامده بود. در کلاس را گشودم و نفس راحتی کشیدم و فکر کردم که آن همه تعجیل برای چه بود؟ به کلاس خالی نگاه کردم و با این فکر که - خوب شد زود به مدرسه رسیدم - خودم را آرام کردم. تخته را پاک کردم و به انتظار رسیدن همشاگردانم نشستم.

دل من می خواست هرچه زودتر آن روز به پایان رسد و من برای خرید کتاب بروم. نگاهی به ساعت انداختم و با افسوس متوجه شدم که تا پایان مدرسه، هنوز خیلی مانده است و باید انتظار بکشم. اگر مرسته مرا با این حال می دید، حتماً لب به نصیحت می گشود و پندم می داد تا خودداری کنم و آرام باشم. گویی صدای او را می شنیدم. نصایح غیبی او آرامم کرد و شور و هیجان را در درونم فرو نشاند. با خود گفتم نباید بگذارم که مریم به اشتیاقم پی ببرد. چون او هم لب به نصیحت خواهد گشود. باید رفتار کودکانه را کنار بگذارم و همچون دختری عاقل با این مسئله برخورد کنم. خرید یک کتاب نباید تا این حد ذوق زده ام کند - بالاخره در جدالی که با خودم آغاز کرده بودم موفق شدم تا ماسک خونسردی بر چهره بزنم و حالت طبیعی به خود بگیرم.

هوا صاف است اما سوز سردی می وزد. از این که در جای گرمی نشسته ام و انتظار می کشم لذت می برم. با ورود چند تن از همشاگردیها خوشحال شدم و به قصد دیدن مریم از کلاس خارج شدم. هنوز کوریدور را ترک نکرده بودم که او آمد و با دیدن من پرسید «چطور شده که امروز زودتر از من رسیده ای؟» با شوخی گفتم «دل من برای تنگ شده بود و بیشتر از این طاقت دوری تو را

نداشتم». خندید و گفت «پس خوش به حال من. یک لحظه فکر کردم که شاید تو هم از خانه گریزان شده‌ای». گفتم «تو خیلی زندگی را سخت می‌گیری، گریز از خانه کار کسی است که امیدی نداشته باشد». پوزخندی زد و گفت «درست مثل من». پرسیدم «اگر یک سؤال از تو بکنم ناراحت نمی‌شوی؟» شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «نه پرس». پرسیدم «مادرت، مادر حقیقی تو است؟» قاه‌قاه خندید و گفت «آره، چطور مگر؟ فکر کردی ممکن است زن پدر باعث ناراحتی من می‌شود. نه دوست عزیز، من مادری دارم حقیقی که از هر زن پدری سخت‌گیرتر است. او جسم و روح مرا توی هاون تردیدهایش می‌ساید و از من دختری کج خلق و عصبانی ساخته». گفتم «اما تو نه کج خلق هستی و نه عصبانی. برعکس خیلی هم خوش اخلاق و مهربانی هستی». خندید و نگاهم کرد و گفت «برای تو این طور هستم و برای این محیط، هیچ می‌دانی که من مدرسه را بهتر از خانه‌مان دوست دارم؟ با این که شاگرد زرنگی نیستیم و در هر ساعت کلاس کلی دلشوره دارم که مبادا دبیر از من سؤال بکند، اما ترجیح می‌دهم که توی مدرسه بمانم و خانه نروم. تو نمی‌دانی که من توی چه جهنمی زندگی می‌کنم. وقتی فکر می‌کنم که تا دو سال دیگر آزادی‌ام به پایان می‌رسد و مجبور می‌شوم از صبح تا شب خانه بمانم و تو و تو مادرم را تحمل کنم، گریه‌ام می‌گیرد» گفتم «اگر نمی‌خواهی توی خانه بمانی سعی کن توی کنکور قبول بشوی و بروی دانشگاه». نگاهی عاقل‌اندرسفییه به من کرد و گفت «تو هم چه حرفها می‌زنی. من اگر بتوانم با این شرایط دیپلم بگیرم شاهکار کرده‌ام». گفتم «می‌خواهم حرفی بزنم، اما می‌ترسم از من برنجی». گفت «نه، بگو» گفتم «تو فکر نمی‌کنی که ایراد از خودت باشد. شاید تو بیش از حد متوقع هستی؟» گفت «من که این طور فکر نمی‌کنم». گفتم «خوب است که انسان گاهی هم با خودش خلوت کند و به خودش فکر کند، ببیند که چه می‌خواهد و چه توقعی از دیگران دارد و در مقابل چه می‌تواند به دیگران بدهد. من خودم دختری هستم حساس و زودرنج و توقع دارم که دیگران کاری نکنند که موجب رنجش من بشود. اما

در مقابل این توقع می دانم که چه باید بکنم تا آنها این رنجش را به وجود نیاورند. من اگر به وظیفه ام آشنا باشم و طبق آن عمل کنم، هرگز چیزی باعث تکدر خاطر نمی شود. می خواهم بگویم شاید خودت باعث و عامل این سخت گیری هستی». گفت «من دختر وظیفه شناسی هستم و تا آنجا که توانسته ام به وظیفه ام عمل کرده ام. مشکل من این نیست. من و مادرم فقط با هم تفاهم نداریم. او هیچ وقت احساس من را درک نمی کند». پرسیدم «تو بزرگتر هستی یا خواهرت» گفت «خواهرم از همه ما کوچکتر است. او امسال پنجم دبستان است. اما با اینکه کوچک است در کارهای خانه کمک می کند». پرسیدم «مادرت نسبت به او هم شکاک است». گفت «نه در حد من، فکر می کنم که مادرم در جوانی شکستی داشته و حالا می خواهد تلافی آن را سر مادر بیاورد». گفتم «اشتباه می کنی. اگر هم در جوانی شکستی داشته، ممکن است که نخواهد شما هم دچار آن شکست بشوید. این فکر معقول تر است». گفت «شاید حق با تو باشد. اما به نظر من فرق نمی کند چه این، چه آن. قدر مسلم ما در خانه احساس راحتی نمی کنیم». گفتم «مادرت می خواهد علاج واقعه را قبل از وقوع بکند. او می ترسد که تو هم دچار اشتباه بشوی و شکست بخوری. البته من نمی دانم که تا چه حد گفته تو صحیح است. اما اگر قبول کنیم که برداشت تو از رفتار مادرت درست باشد، من می گویم که رفتار او ناشی از محبت بیش از حد به شماست. این طبیعی است که انسان نگذارد عزیزانش دچار اشتباهی بشوند که قبلاً خودش گرفتار آن شده. اگر روزی خودت صاحب فرزند بشوی، اجازه می دهی که او هم اشتباهات تو را تکرار کند؟» گفت «نه، اما به او اجازه فکر و انتخاب می دهم. من اگر تمام آموخته هایم را بخواهم به او دیکته کنم و از او بخواهم که همان کاری را بکند که من می گویم، در حق فرزندم ظلم کرده ام و حق فکر کردن و تصمیم گیری را از او سلب کرده ام». گفتم «موافقم، خوب است روزی که می بینی مادرت آمادگی شنیدن دارد، این را به او بگویی، اما دقت داشته باش که به عنوان کوچکتر صحبت کنی؛ نه به عنوان کسی که چند کلاس درس خوانده و ادعا

دارد که بیشتر و بهتر می‌داند. مثلاً حرفت را به عنوان یک سؤال و خواستن یک راهنمایی مطرح کن و در خلال آن عقیده‌ات را بگو. در آخر هم از او بخواه تا راهنمایی‌ات کند. من مطمئنم که مادرت منطقی تو را می‌پذیرد و به قول خودت دست از استبدادش بر می‌دارد».

صدای زنگ آمد. پرسیدم «برای امتحان آمادگی داری؟ گفت «ای...» هر

دو وارد کلاس شدیم.

فصل - ۱۰

طبق برنامه، آن روز امتحان طبیعی را دادیم و هر دو از جلسه راضی بیرون آمدیم. زنگ تفریح به بوفه رفتیم و هر دو پیراشکی خریدیم و همان جا مشغول خوردن شدیم. داخل دفتر، آقای قدسی داشت ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد و فنجان چای هم مقابلش بود. به مریم گفتم «اگر به تو بگویم که حاضرم پیراشکی‌ام را با فنجان چای آقای قدسی عوض کنم چه می‌گویی؟» با دست دور لبش را پاک کرد و گفت «هیچ، می‌گویم ذیوانه شده‌ای. مگر آدم عاقل می‌آید پیراشکی گرمش را با یک فنجان چای عوض کند؟» گفتم «نمی‌دانی چقدر هوس چای کرده‌ام». پرسید «تو به چای علاقه داری؟» گفتم «خیلی، مخصوصاً توی این هوای سرد چای می‌چسبد». گفت «تو که خیلی هواخواه داری، کافی است که دل بابای مدرسه را هم به دست بیاوری». به صورتش نگاه کردم و شیطنت را در آن دیدم. گفتم «می‌توانم به عنوان پیشنهاد به خانم مدیر عنوان کنم که بوفه

مدرسه، چای هم به بچه‌ها بدهد». قاه‌قاه خندید و گفت «و چند روز بعد هم یکی دیگر پیشنهاد قلیان به دفتر می‌دهد. چطور است؟ حالا مجسم کن که آقای قدسی به جای سیگار قلیان بکشد، دفتر به چه صورتی در می‌آید؟» گفتم باید میز صندلیها را جمع کنند، به جایش مخده بگذارند». با صدای بلند خندید و دلش را گرفت و گفت «مجسم کن که خانم مدیر آتش‌گردان به دست، روبه‌روی پنجره ایستاده است و آتش‌گردان را برای آتش قلیان می‌چرخاند. و خانم ناظم هم پشت سر هم تذکر می‌دهد (وای مواظب باشید موهایتان نسوزد). هر دو از تجسم این منظره دلمان را گرفته بودیم و می‌خندیدیم. یکی از بچه‌ها که از بوفه خرید کرده بود پرسید «شما دو نفر به چه می‌خندید؟» من و مریم به هم نگاه کردیم و باز هم خندیدیم. لحظه‌ای بعد از اینکه آنها را به این چیزها تشبیه کرده بودیم، ناراحت شدم و گفتم «آی مریم! مواظب باش، من و تو خیلی پایمان را از گلیمبان درازتر کردیم». قبول کرد و گفت «حق با تو است. ما اشتباه کردیم». گفتم: «مقصر من بودم، اگر هوس چای نمی‌کردم، گفت و گو به اینجا کشیده نمی‌شد».

خودمان را در محکمه وجدان محاکمه کردیم. بعد به طرف کلاس رفتیم. مریم گفت «خدا کند سر کلاس آقای قدسی خنده‌مان نگیرد». گفتم «تا زنگ آخر بعد از ظهر خیلی مانده و قضیه کهنه می‌شود و لطف خود را از دست می‌دهد». گفتم «مینا! خانم فصیحی جان می‌دهد که نقش فالگیرها را ایفا کند». با اخم گفتم «باز که شروع کردی». لب پایش را به دندان گزید تا از خنده جلوگیری کند و در همان حال گفت «دست خودم نیست، فکر تغییر شخصیت افراد و مجسم کردن آنها در قالبی دیگر، تا یکی دو روز با من هست و بعد خود به خود فراموش می‌شود». پرسیدم «یعنی تا یکی دو روز می‌خواهی به این کار ادامه بدهی؟» گفت سعی می‌کنم این کار را نکنم. تو هم باید مرا از این عمل باز داری».

اما برای خودم این فکر تازگی داشت. پیش خودم مجسم کردم که

چطور افراد می‌توانند تغییر شخصیت بدهند و از قالبی به قالب دیگر در بیایند. آن روز تا زنگ آخر این فکر با ما بود و من نه تنها او را از این کار باز نداشتیم بلکه در مواردی هم کمکش می‌کردم. دستهای کشیده دبیر ریاضیات برای نواختن چنگ و لباسش به لباس دوره ساسانیان تبدیل شد. قد بلند دبیر تاریخ برای دیدن خانه همسایه و دامن چین دار دبیر تربیت بدنی برای رقص قاسم آبادی. گفتیم و خندیدیم. وقتی زنگ آخر فرا رسید هر دو دچار دلشوره بودیم. من هم امید نداشتیم که بتوانم از تصور آقای قدسی در لباس روستایی و کلاه نم‌دی و با قلیانی در گوشه لب، از خنده‌ام جلوگیری کنم. وقتی آقای قدسی وارد کلاس شد، نگاهی به مریم انداختم. او از ترس وقوع حادثه سرش را زیر انداخته بود و به آقای قدسی نگاه نمی‌کرد. من هم با نهمی بر خود، از وقوع حادثه جلوگیری کردم و به ورق زدن دفترم پرداختم. آقای قدسی همان کت و شلوار شکلاتی را بر تن داشت که آن شب برای آمدن به خانه ما پوشیده بود. وقتی نشست، بوی ادوکلن ملایمی فضا را آکنده. آرام گفتم «مریم بوی قلیان می‌آید، بو کن». از شدت خنده صورتش سرخ شده و به سختی خودش را کنترل می‌کرد. بی‌اختیار نگاهش به آقای قدسی افتاد و پکی زد زیر خنده.

صدای خنده او در سکوت کلاس چون بمبی منفجر شد. آقای قدسی به پا ایستاد و پرسید «آخر کلاس چه خبر است خانم افشار؟» با شنیدن اسمم از جا پریدم و ایستادم و در حالی که به سختی از خنده‌ام جلوگیری می‌کردم گفتم «آقا؟» گفتم «پرسیدم آخر کلاس چه خبر است؟» گفتم «هیچی». قانع نشد و به میز ما نزدیک شد و به صورت برافروخته مریم نگاه کرد و گفت «اما خبری هست، خوب خانم یگانه شما بگویید که اینجا چه خبر است؟» مریم به پا ایستاد و گفت «هیچ آقا». آقای قدسی نگاهی به من و سپس به مریم انداخت و گفت «حیف شد». بعد رو به دیگران کرد و گفت «خانم یگانه ما را از شنیدن یک جوک بامزه محروم کردند». رنگ از

رویمان پرید. هر دو انتظار اخراج از کلاس را داشتیم. اما او روبه من کرد و اظهار داشت «از شما توقع چنین کاری را نداشتم. بنشینید». و از میز ما دور شد. دست و پای من و مریم آشکارا می لرزید و از شادی چند لحظه پیش دیگر اثری نبود. آقای قدسی سر جایش نشست و دفتر کوچکش را بیرون آورد. می خواست نامی را صدا کند که فروغی بلند شد و گفت «آقا من باید انشایم را بخوانم». آقای قدسی سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. فروغی از پشت نیمکت بلند شد و رفت جلو کلاس ایستاد. نگاهم به نگاه آقای قدسی افتاد. هنوز خشم و غضب در صورتش دیده می شد. او هم نگاهش را بر من دوخت و با نگاهی پرسشگر مرا نگرست. از شرم سر به زیر انداختم و با مداد خودم را سرگرم کردم. از انشای زیبای فروغی هیچ نفهمیدم. در نگاه آقای قدسی همه چیز بود. هم پرسش و هم توبیخ. از این که موجب بروز این حادثه شده بودم، بغضم گرفت. دلم می خواست گریه کنم.

انشای فروغی که به پایان رسید نقد بچه ها هم شروع شد. آقای قدسی قدم زنان به آخر کلاس آمد و کنار میز ما ایستاد و در همان حال به نقد بچه ها گوش سپرد. وقتی نقد بچه ها پایان گرفت روبه من کرد و گفت «نظر شما چیست؟ سرم را زیر انداختم و گفتم «انشای خوبی بود». پرسید «هیچ اشکالی نداشت؟» گفتم «نمی دانم، چون خوب گوش نکردم». سر تکان داد و گفت «فهمیدم که گوش نمی کنید. بعد از فروغی شما انشایان را بخوانید».

این را گفت و خودش نقد آن نوشته را به عهده گرفت و پس از دادن نمره به فروغی، نامم را خواند. با عجله دفترم را برداشتم که مریم گفت «دفتر من را برداشته ای». دفتر او را گذاشتم و مال خودم را برداشتم و نزدیک تخته ایستادم. برای اولین بار طی یازده سال تحصیل، دست و پایم می لرزید و چون بغض داشتم قادر به خواندن نبودم. آقای قدسی متوجه شد که حال طبیعی ندارم. پرسید «حالتان خوب نیست». نگاهش کردم و

می خواستم جواب بگویم که اشکم سرازیر شد. گفتم «بروید بنشینید و وقتی به اعصابتان تسلط پیدا کردید انشایتان را بخوانید». شرمگین و خجالت زده سر جایم نشستم.

آقای قدسی یکی دیگر را صدا کرد و او شروع به خواندن کرد. من گریه می کردم و اصلاً متوجه انشای نفر دوم هم نشدم. به قدری از خودم عصبانی بودم که دلم می خواست معلم کشیده‌ای در گوشم بزند. انشای نفر دوم هم به نقد گذاشته شد. او کاملاً متوجه من و مریم بود. نه من انتقادی کردم و نه مریم. بار دیگر او راه افتاد و کنار میز ما ایستاد. این بار از مریم پرسید «این انشاچه نقاط ضعفی داشت؟» مریم ترسان گفت «هیچ» آقای قدسی با تمسخر گفت «هیچ؟ یعنی این انشا کامل بود؛ یا این که شما حواستان نبود؟» مریم گفت «چرا آقا، من گوش می کردم». گفتم «اگر گوش کرده بودی اظهار عقیده هم می کردی. شما هم خانم افشار عقیده دارید که این انشا بی نقص بود؟» گفتم نمی دانم، چون این انشا را هم خوب گوش نکردم». خندید و گفت «جای شکر دارد که اقلأ شما راستگو هستید و اقرار می کنید که در جو کلاس نیستید.» دفترم را از مقابلم برداشت و با خود برد. انشای نفر دوم با نقد بچه‌ها و بدون اظهار نظر آقای قدسی به پایان رسید. او جای خودش نشست. شاگرد دیگری را صدا نکرد و به خواندن انشای من پرداخت. پس از خواندن، چیزی در دفترم نوشت و آن را بست. فکر کردم که یک نمره صفر در دفترم گذاشته است. این فکر بر شدت گریه‌ام افزود. او دفترم را مقابلم گذاشت و خون سرد گفت «برو صورتت را بشور» از کلاس خارج شدم و تا نزدیک شیر آب دویدم. گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شده بود. رفتار محبت‌آمیز او بیشتر زجرم می داد. فکر کردم ای کاش به جای این محبت فریاد بر سرم می کشید و تویبخم می کرد. اما با من این طور صحبت نمی کرد. صورتم را که شستم، متوجه شدم از پنجره نگاهم می کند. سرم را پایین انداختم و با کشیدن چند نفس عمیق به طرف کلاس حرکت کردم. پشت در کلاس نیز نفس عمیقی

کشیدم و وارد شدم. با تکان سر اجازه داخل شدن داد. فروغی مشغول خواندن قطعه‌ای بود که خودش سروده بود. بچه‌ها در سکوت به قطعه او گوش سپرده بودند. چقدر به انتظار چنین روزی بودم اما خرابش کرده بودم. روی آنکه به صورت او نگاه کنم نداشتم. دستمال کاغذی در دستم ریزش شده بود. سنگینی نگاه او را احساس می‌کردم. با خودم گفتم - حالا او چه فکری در مورد من خواهد کرد؟ - من شخصیت خود را خرد کرده بودم. چند دقیقه تا پایان زنگ مانده بود. دلم می‌خواست آن نیز هرچه سریعتر بگذرد و کلاس به پایان برسد و از آن فضای خفقان‌آور نجات پیدا کنم.

آقای قدسی پای تخته رفت و با گچ نوشت (در زندگی به دنبال چه هدفی هستید و دوست دارید با چه نوع افرادی معاشرت کنید). بعد رو به شاگردان کرد و گفت «هم می‌توانید این موضوعها را از هم منفک کنید، هم می‌توانید آن را یک موضوع بدانید و بنویسید. دلم می‌خواهد آنچه اعتقاد و باورتان هست روی کاغذ بیاورید. اگر ساده هم باشد اشکالی ندارد. به قول معروف حرف دلتان را بزنید».

زنگ به صدا درآمد و او کلاس را ترک کرد.

مریم با گفتن «به خیر گذشت» دفترش را در کیف گذاشت و بلند شد تا به خانه برود. برای مریم تمام شده بود، اما برای من این یک شروع بود. اگر ما با آقای قدسی دوستی نداشتیم، شاید مثل مریم به سادگی از آن می‌گذشتم. اما برای من فرق می‌کرد. من وقارم را از دست داده بودم و تا حد یک شاگرد بی‌توجه به درس و مقررات تنزل کرده بودم. مدت زمانی باید طول می‌کشید تا ماهیت خود را نشان بدهم. غرور چندین ساله‌ام در اثر یک اشتباه خرد شده و از بین رفته بود. بچه‌ها کلاس را ترک کردند و رفتند. تنها من و مریم مانده بودیم. پرسید «خانه نمی‌روی؟» نگاهش کردم و از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کردم و گفتم «چرا می‌روم». دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت «متأسفم، نباید این طور می‌شد. می‌دانم که چقدر

پایان پارت اول

کتاب پنجره
فهیمة رحیمة

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید

www.98ia.com